

بِسْمِ اللَّهِ

سرشناسه: کریمیان، لیلا، ۱۳۶۰-

عنوان و نام پدیدآور: ستاره‌ی صبح (داستان): (بر اساس خاطرات سردار شهید احمد حجتی) / نویسنده: لیلا کریمیان؛ کمیته جمع‌آوری و تدوین کنگره بزرگداشت سرداران و دو هزار و پانصد شهید شهرستان نجف‌آباد. مشخصات نشر: اصفهان، ستارگان درخشان، ۱۳۹۰.

فروست: مجموعه طوبی؛ ۸.

مشخصات ظاهری: ۱۲۸ صفحه، قطع رقیعی، مصور، عکس (رنگی).

شابک: ۸-۷۰-۶۰۹۸-۶۰-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

موضوع: حجتی، احمد، ۱۳۳۱-۱۳۶۱

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷- شهیدان - داستان.

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷- شهیدان - سرگذشتنامه.

موضوع: شهیدان - ایران-نجف‌آباد - سرگذشتنامه.

موضوع: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.

شناسه افزوده: کنگره بزرگداشت سرداران و دو هزار و پانصد شهید شهرستان نجف‌آباد، کمیته جمع‌آوری

رده‌بندی کنگره: DSR / ۱۶۲۶ ج ۴ ک ۸۶ ۱۳۹۰

رده‌بندی دیویی: ۹۹۵/۰۸۴۳۰۹۲

شماره کتابشناسی ملی: ۲۴۵۹۷۰۸

ستاره‌ی صبح

داستان

نویسنده: لیلا کریمیان

نجف‌آباد ۱۳۹۰

ستاره‌ی صبح

داستان

(بر اساس خاطرات سردار شهید احمد حجتی)

نویسنده: لیلا کریمیان

ناشر: ستارگان درخشان

جمع‌آوری: کمیته جمع‌آوری و تدوین آثار کنگره بزرگداشت

سرداران و دو هزار و پانصد شهید شهرستان نجف‌آباد

ویرایش متن، صفحه‌آرایی و طرح جلد: عبدالحمید امانی

تایپ: زهرا کروندی

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۰

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی و چاپ: شهریار

قیمت: ۳۲۰۰۰ ریال

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۶۰۹۸-۷۰-۸

تلفن: ۲۷۳۲۴۹۳ دورنگار: ۲۷۳۲۴۹۴

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر متعلق به کنگره بزرگداشت سرداران و دو هزار و پانصد شهید شهرستان نجف‌آباد می‌باشد.

یادداشت طوبی (۸)

... «مجموعه کتاب‌های طوبی»، روایت داستان زندگی سرداران شهید شهرستان نجف آباد است. یاد یاران و خاطره‌ی خوبان، ستارگانی از آسمان این مُلک، که با نثار گوهر وجود پاک خود، عاشقانه بر جنود شیطان یورش بردند و به اوج آرمان انسانی، یعنی فیض شهادت، دست یافتند و نام نیک خویش را بر دل افتخارات تاریخ انقلاب اسلامی حک نمودند.

... این مجموعه، می‌کوشد پنجره‌ای به سمت درخت معرفت همیشه سبز و پُربار ره‌یافتگان وصال قدسی (شهیدان) باز کند و با مرور لحظات مقدّس حیات این مردان خدایی، گوشه‌ای از اوقات شکفتن و شکوفایی آنان را انعکاس دهد، باشد که سر مشق دفتر زندگی نسل‌های امروز و فردای ایران عزیزمان بوده و امید به این‌که، اندک بضاعت کوچک ما، ادای دینی باشد به ساحت پاک ایثار و پای مردی این شهیدان.

... «ستاره صبح» هشتمین کتاب از مجموعه طوبی است که به قلم خانم لیلا کریمیان نگاشته شده و روایت مستندی از زندگی سردار رشید اسلام، شهید احمد حجتی را بیان می‌کند. این کتاب گوشه‌ای از تلاش و مجاهدت‌های بی‌شمار این شهید بزرگوار را با بهره‌گیری از خاطرات خانواده و یاران هم‌رزمش در قالب داستان در اختیار خوانندگان قرار می‌دهد.

... جا دارد از نویسنده کتاب و همه‌ی کسانی که به نحوی در گروه کوچک کنگره، در کار مصاحبه، جمع‌آوری و تنظیم آثار مکتوب و تصاویر، تدوین و ویرایش مطالب و تألیف داستان‌های مبتنی بر خاطرات مستند، همت نموده‌اند، قدردانی نماییم.

... همچنین از همکاری و همیاری لشکر عملیاتی زرهی ۸ نجف اشرف، بنیاد شهید و امور ایثارگران شهرستان نجف آباد و همچنین مساعدت های مرکز حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس سپاه صاحب الزمان (عج) استان اصفهان و همه ی کسانی که تلاش نمودند تا این اثر منتشر شود، سپاسگزاری می گردد.

کنگره بزرگداشت سرداران و دو هزار و پانصد شهید شهرستان نجف آباد

مقدمه

خدایا تو خود شهید و شاهی؛ آنجا که خود شهید را خون بها شدی. از مخلوق ضعیف چه آید که هم در وصف شهید و هم در وادی شهادت قلم زند. چرا که نهضت حسین(ع) مکتب فسخ جهالت و بسط عدالت و مساوات است و پیروان این مکتب ایثارگرانی اند که عمر خود را در راه اسلام عزیز و اعتلای کلمه‌ی حق به مجاهدت می‌گذارند؛ بی‌ریا هستند و مایلند هر چه دارند به اهلش بسپارند.

شهادت دریای بی‌کران انسانیت و آزادگی ست و شهید قطره‌ای است از این دریا و در واقع عین آن است و از جنس آن. شهادت فقط حادثه‌ای خونین نیست چرا که مجاهد با آگاهی، شعور و بیداری انتخابش کرده. چرا که به خوبی درک کرده و می‌داند که شهادت مولایمان ابا عبدالله مایه‌ی بقای دین و اثبات آن شده. آری شهادت اعتراف سرخی است بر حاکمیت سیاه و ننگین یزید و یزیدیان و شهید چکیده‌ی عشق و ایثار است. خوشا به حال آن‌که از قافله‌ی نور جان گرفت. آن‌که عقیده و عزت نفسش پایمال چکمه‌های چپاولگران و غارتگران نگشت. شهیدان با چشمانی باز همچون عاشقان پاک باخته در راه وصال معشوق از خون خود دریایی ساختند و دشمنان قسم خورده‌ی اسلام را در آن غرق کردند. دریایی که امواج خروشانش در سرتاسر گیتی کاخ‌های ستم را در کام خود فرو می‌برد. سلام بر جهادگران جبهه‌های حق علیه باطل. آنان که پرده‌ی سیاه شب هم نتوانست سپیدی ایمانشان را به لرزه درآورد. آنان که در این دنیای سیاه اما در اوج امید و

ایمان سره را از ناسره تشخیص دادند و بی‌ریا و مخلصانه توانایی‌هایشان را به منصفی ظهور گذاشتند. آنان که پا در چکمه‌ی شهادت گذاشتند و در مسیر ایثار قدم برداشتند. دنیا برای آنان که چون مرغی شوریده، از قفس تن شکایت داشتند، کوچک بود و پوشالی. چرا که اصلاً این دنیایی نبودند. خوشا آنان که تجسم عینی اخلاص بودند؛ از دنیا جدا و با ملکوتیان هم‌نوا. خوشا آنان که معنی اوج را به یادگار گذاشتند و در سلوکی سرخ نظاره‌گر تجلی عشق شدند. و خوشا آنان که خدایی شدند و جاودانه. و تو... تو باید گام برداری در این دیر خرابات تا روشن شود چراغ وجود خاکی‌ات.

لازم می‌دانم از همکاری خانواده‌ی بزرگوار شهیدان حجتی، خانم‌ها: بتول موحدی‌خواه (همسر شهید)، مینا حجتی (دختر شهید)، محمدباقر حجتی و جواد حجتی (برادران شهید)، آقایان: حسینعلی مهدیه، حاج حسن عینی، محمد تقی جراح، مهدی علیخانی، حاج مهدی کاظمی، محسن شفیعی، مجید یزدانی، مهدی رجایی، علی محمد حبیب‌اللهی، گلشادی و همچنین تمام عزیزانی که مرا در نگارش این کتاب یاری نمودند، تشکر و قدردانی نمایم.

لیلا کریمیان. مردادماه ۱۳۹۰

پیام جهاد امام به سمینار مسئولین و اعضای شورای مرکزی جهاد

جهاد شمایل دنیای آزادی و استقلال است. زحمات بی وقفه‌ی جهادگران، این سنگ‌سازان بی سنگر در دفاع مقدّس مان از جمله مسائلی است که در قالب الفاظ نمی‌گنجد. فرزندان عزیز جهادی‌ام به تنها چیزی که باید فکر کنید استواری پایه‌های اسلام ناب محمّدی است. اسلامی که در غرب و در رأس آن امریکای جهان‌خوار و در شرق و در رأس آن شوروی را به خاک مذلت خواهد نشاند. اسلامی که پرچم‌داران آن مظلومین و فقرای جهان‌اند و دشمنان آن ملحدان و کافران و سرمایه‌داران پول پرستانند. اسلامی که طرفداران واقعی آن همیشه از مال و قدرت بی‌بهره بودند و دشمنان آن زراندوزان حیل‌گر و قدرتمندان بازیگر و مقدّس‌نمایان بی‌هنرند. شما عزیزان با خدمات شایسته‌ی خود در پشت جبهه‌ها، دل امام زمان را شاد کرده‌اید. امیدوارم از سیاست‌های نه شرقی و نه غربی، جمهوری اسلامی عبور کنید که اگر ایران را بر پایه‌ی استقلال واقعی پایه‌ریزی نکنید، هیچ کاری نکرده‌اید. چشم امید من به شما فرزندان پر شور و نشاط انقلابی است.

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان

که حکم بر سر آزادگان روان داری *

تقدیم به آزاد مرد جهادگر سردار شهید احمد حجتی

- جزئیات زندگی فردوسی چندان روشن نیست و حوادث مختلف زندگی اش دستخوش افسانه‌ها و خیال‌پردازی‌های فراوان شده است.

خانم مرادی این را خواند و به عکس بزرگ فردوسی که از روی کتاب قطور شاهنامه نگاه‌مان می‌کرد، دست کشید. دستم را ستون چانه‌ام کردم و به هیبت مردانه، موهای بلند جو گندمی و ریش موج‌دار فردوسی نگاه کردم. با خودم گفتم یعنی فردوسی از گمشده‌ای که دنبالش هستم نشانی داره یا نه؟! پهلوانی که از هر نظر کامل باشه. کسی که جز علی (ع) الگو و مقتدایی نداشته باشه. یعنی واقعاً می‌تونم از بین این همه شخصیت، از بین زندگی‌های جور و اجور شاهنامه گمشده‌ام را پیدا کنم؟

- می‌شود گفت که بیش‌تر آگاهی‌های ما از زندگی پر فراز و نشیب فردوسی برگرفته از گفته‌ها و ابیات شاهنامه است. فردوسی سی سال از عمر گرانبمایه‌ی خودش را صرف سرودن شاهنامه کرده. شاهنامه‌ای که پر است از توصیف دلاوری‌های پهلوانان، داستان‌هایی که از دل هر کدامشان پهلوانانی بر می‌خیزند.

خانم مرادی کتاب را روی میز گذاشت و از جا بلند شد. از بین ردیف نیمکت‌ها گذشت و تکیه داد به دیوار کاهی رنگ کلاس.

- خب، حالا کی دوست داره اولین نفری باشه که انشا می‌خونه؟
 یک دفعه دست بچه‌ها مثل سرنیزه رفت بالا. دفترم را بستم و به قیافه‌ی
 بچه‌ها که هر کدام تقلاً می‌کرد دستش از دیگری بالاتر برود نگاه کردم.
 خنده‌ام گرفت. اما خیلی زود خنده‌ام را قورت دادم و دفتر انشایم را باز
 کردم. به جمله‌ی «از نظر شما پهلوان واقعی چه کسی است؟» زل زدم و با
 خودکار قرمز زیر آن خط کشیدم. توی دلم خدا خدا کردم که خانم معلّم
 مرا صدا نزند. چند خطی نوشته بودم اما خودم هم می‌دانستم که چنگی
 به دل نمی‌زند. با ناراحتی دفترم را بستم و زل زدم به سمیه. دهانش را
 مثل دهانه‌ی غار علیصدر باز کرده و صدایش را انداخته بود توی گلو.

- خانم، ما ... خانم، ما بیایم؟

کُفّری شدم و گفتم: «یواش‌تر! کر شدم!»

با غیظ نگاهم کرد و گفت: «آخه حیغم می‌آد. کلی واسه این انشا مایه
 گذاشتم.»

- ملکی!

سمیه با خوشحالی دفترش را بست و یک متر پرید بالا. خودم را باریک
 کردم تا از کنارم رد شود. رفت کنار تخته سیاه. دفترش را ورق زد و شروع
 کرد به خواندن. سمیه از سام و پسرش زال نوشته بود. بی‌انصافی نکرده
 باشم انشای خوبی بود اما نمی‌دانم چرا به دلم ننشست. انشایش که تمام
 شد با خوشحالی دفترش را به سینه چسباند و زل زد به خانم مرادی.

خانم مرادی لبخندی زد و گفت: «خوب بود. آفرین!»

سمیه خوشحال شد و با افتخار نگاهم کرد. وقتی آمد بادی به غبغب
 انداخت و گفت: «خانم منتقد! چه‌طور بود؟»

برای این که ناراحت نشود، سرم را به علامت تأیید تکان دادم و گفتم:

«بد نبود.»

و چشم دوختم به خانم مرادی که داشت شاهنامه را ورق می‌زد. لبخندی زد و گفت: «بچه‌ها، سام و زال از پهلوانان نامی شاهنامه‌اند. همون طور که دوستتون گفت، زال فرزند سام یکی از پهلوانان دربار پادشاهی بوده.» بعد از روی کتاب شروع کرد به خواندن.

– در شاهنامه، زال پهلوانی نیرومند و مشاوره‌ی دانا معرفی شده که از اعتبار و جایگاه خاصی برخوردار است. او از جوانی، با فنون رزم و جنگ آگاهی داشته و بنا به روایت شاهنامه از آن جهت به او زال می‌گفتند که وقت تولد، موی سر و رویش سپید بوده. به خاطر همین همه‌ی اطرافیان مبهوت و متحیر ماندند، طوری که هیچ‌کس جرأت نداشت پیش سام برود و خبر تولد پسر سپید مویش را بدهد، تا این که پرستاری جسور و پر دل و جرأت پیش سام رفت و قضیه را گفت بعد از این ماجرا سام دستور داد که نوزاد را بردارند و به کوهستانی دور ببرند. به گفته‌ی فردوسی مدتی که گذشت مهر زال از دل سام بیرون رفت و او را فراموش کرد و چنین به او ستم روا داشت ...

یک دفعه صدای زنگ تفریح، مثل وصله‌ای ناجور افتاد میان حرف‌های خانم مرادی. خانم مرادی کتاب را بست و گفت: «بچه‌ها تا هفته‌ی آینده وقت دارید بیش‌تر درباره‌ی این موضوع فکر کنید!»

- من منظورت رو نمی‌فهمم. آخه تو دنبال چی هستی؟
 - راستش ... چه‌طور بگم ... اونی از نظر من همه چیز تمامه که حتی کامل‌تر از سام باشه. اصلاً واقعی‌تر از پهلوانان شاهنامه باشه.
 - من که نفهمیدم تو دنبال چی هستی؟ آخه مگه چه فرقی می‌کنه!
 - ببین سمیّه، واسه کسی که موضوعی تمام فکر و ذهنش رو پر می‌کنه می‌شه همه چیز. فکر و خیال من هم شده این موضوع. منم که عادت ندارم جواب فکر و خیالم رو با بی‌خیالی بدم!
 - می‌گم چه‌طوره بری کتابخونه. من فکر می‌کنم اگه بیش‌تر مطالعه کنی زودتر به اون چیزی که دنبالش هستی می‌رسی.
 حق با سمیّه بود. کش چادرم را پشت سرم انداختم و از پله‌ها آمدم پایین. بچه‌ها مثل شب پره توی راهرو وول می‌خوردند. خودم را باریک کردم و به زحمت از بین‌شان رد شدم.
 خورشید وسط آسمان نشسته بود و سخاوتمندانه نور و گرمایش را بر زمین می‌ریخت. باد ملایمی با شاخ و برگ‌های بید مجنون کنار در بازی می‌کرد.
 اوّلین نفری بودم که خودم را گذاشتم بیرون مدرسه. ساعتی از ظهر گذشته بود و خیابان شلوغ و پر رفت و آمد بود. پشت خط‌کشی‌های عابر پیاده ایستادم. رفته بودم تو فکر، اما نگاهم به قرمزی چراغ راهنما بود، که نور کم رمقش را پاشیده بود روی عکس شهیدی که چسبیده بود به تیر چراغ برق.
 نگاه شهید مهربان بود و لبخند تمام صورتش را رنگ زده بود. یک دفعه صدای بوق‌های بلند و جور واجور مثل وصله‌ای ناجور افتاد میان

فکر و خیالم و آن را پاره کرد. نگاهم روی دختر بچه‌ای که وسط خیابان می‌خکوب شده و کاملاً معلوم بود که او هم مثل من از صدای بوق‌ها، هول شده، گیر کرد. موتور سواری از کنار جدول وسط خیابان، تیز رد شد و با صدای بلندی گفت: «بچه! پس حواست ...»

بقیه‌ی جمله‌اش را نشنیدم. انگار که باد کلمات را از دهانش دزدید و برد! رفتم جلو. دست دخترک را که یخ کرده بود و می لرزید گرفتم و بردمش آن طرف خیابان. خم شدم و به یک جفت چشم معصوم و سیاه که رنگی از ترس و وحشت به خود گرفته بودند، نگاه کردم و گفتم: «بیش تر مواظب باش.»

آب دهانش را یک جا قورت داد و رفت طرف کوچه‌ای که پر بود از خانه‌های کاهگلی قدیمی. با نگاهم بدرقه‌اش کردم که یکهو چشمم افتاد به تابلوی کتابخانه. یادم افتاد به حرف سمیه. به ساعت مچی‌ام که انگار عقربه‌هایش داشتند نفس نفس می‌زدند تا زودتر به ساعت یک بعدازظهر برسند نگاه کردم؛ انگار که خواب بعدازظهر عقربه‌ها را هم گرفته بود. رفتم طرف خانه. نمی‌دانم چرا، اما نگاهم به عکس‌هایی بود که به گردن تیرهای چراغ برق وسط بلوار تکیه داده بودند.

- چه چهره‌های پاکی!

این جمله ناخودآگاه به زبانم آمد. بی‌اختیار ایستادم و به عکس‌ها که توی یک صف منظم ایستاده بودند و نگاهم می‌کردند خیره شدم. یک لحظه به نظرم آمد که نگاه‌شان پر است از حرف، انگار همه‌شان می‌خواستند با من حرف بزنند.

- یک وقتی می‌یاد که باید آدم‌ها رو از روی عکس‌شون شناخت. اما عکس همه چیز آدم‌ها رو نمی‌گه، اصلاً مگه می‌تونه بگه؟ نگاه آدمای تو

عکس فریاد می‌زنه که نمی‌شه.

این جمله یک دفعه توی ذهنم جان گرفت. خدا بیامرز دش. عید پارسال که با هم توی قطعه‌ی شهدا قدم می‌زدیم به عکس هم‌زمانش نگاه می‌کرد و همین کلمات را می‌گفت. هیچ وقت یادم نمی‌ره، نگاهش پر بود از غم و حسرت. آن موقع نگاهش با نگاه شهدا خیلی فرق داشت. اما دهم مُحَرَّم وقتی نفس تنگی و سرفه‌ای که از جنگ با خود سوغات آورده بود، امانش را برید، به چشم‌هاش که نگاه کردم، یاد نگاه هم‌زمانش افتادم. نگاهش درست مثل آن‌ها شده بود و وقتی شهید شد همین لبخند آشنایی که صورت تمام این عکس‌ها را پر کرده، به لب داشت. آره. حق با بابابزرگ بود. نباید آدم‌ها رو از روی عکس شون شناخت؛ چون رمز این نگاه‌ها و خنده‌ها رو نمی‌شه فقط با دیدن فاش کرد.

- دخترجون چی شده؟ چرا یک ساعته چسبیدی به زمین؟!

نگاهم از روی عکس‌ها چرخید و چرخید تا نشست روی صورت مش‌رحیم، بقال سر کوچه‌مان. مش‌رحیم با آن هیکل چاق و خپلش کرکری مغازه را داده بود پایین و یک قفل پدر و مادر دار زده بود بغلش و داشت تیز تیز نگاهم می‌کرد. دستش را که به فرمان دوچرخه‌اش بود برداشت و سیگار گوشه‌ی لبش را جا به جا کرد.

- دخترجون، با توام. چرا ماتت برده؟ برو کنار می‌خوام از روی پل

رد بشم.

دود سیگارش یک هو به چشمم نشست. بی‌اختیار مژه‌هایم روی هم رفت. رفتم آن طرف‌تر و به مش‌رحیم که داشت می‌خندید و زیر لب چیزهایی می‌گفت، نگاه کردم.



جانمازم را جمع کردم و رفتم توی ایوان. بابا چراغ‌های حبابی کنار باغچه را روشن کرده بود و داشت به گل‌های اطلسی که خیلی دوست‌شان داشت آب می‌داد. بابا عادت دارد بهار و تابستان که هوا گرم است تلویزیون کوچکش را بیاورد توی ایوان. آن وقت هم تلویزیون تماشا می‌کرد و هم به گلدان‌ها و گل‌ها و سبزی‌هایی که کاشته بود، می‌رسید. به منده‌ی گوشه‌ی ایوان تکیه دادم و کنترل را گرفتم دستم. داشتم کانال‌های تلویزیون را عوض می‌کردم که یکهو بابا گفت: «برگرد! برگرد عقب!»

به بابا که آب‌پاش را روی لبه‌ی حوض هشت ضلعی حیاط گذاشته بود و خیره‌خیره به تلویزیون نگاه می‌کرد، زل زدم و با تعجب گفتم: «عقب!» بابا با نگاهش به تلویزیون اشاره کرد و از پله‌های ایوان آمد بالا. زدم کانال قبلی و پشت بندش به بابا که صفحه‌ی تلویزیون نگاهش را پر کرده بود خیره شدم. تصویر تلویزیون پر بود از رزمنده‌هایی که پشت سنگری جا گرفته بودند، بعضی خشاب عوض می‌کردند، بعضی مشغول تیراندازی و دو سه نفر هم پشت آرپی.جی ایستاده بودند. یکی شان که روی تاج خاک‌ریز کمین کرده بود با دوربین آن دور دست‌ها را نگاه می‌کرد. یک دفعه صدای توپ و خمپاره و گلوله زیر صدای گوینده‌ی تلویزیون کم‌رنگ شد. گوینده داشت با حرارت تمام از عملیات الی بیت‌المقدس^۱

۱. عملیات الی بیت‌المقدس از منحصراً به فردترین عملیات‌های رزمی بود که در تاریخ دفاع مقدس این سرزمین ثبت گردید. این عملیات دارای ویژگی‌هایی است که آن را از عملیات‌های پیش و پس از آن متمایز می‌کند. برخی از این ویژگی‌ها عبارتند از:

- کوتاه بودن زمان برای آمادگی: طرح ریزی این عملیات بزرگ بلافاصله پس از عملیات غرورآفرین فتح‌المبین آغاز و در کم‌تر از یک ماه به اجرا درآمد.

- وسعت منطقه نبرد ۵۴۰۰ کیلومتر مربع یعنی معادل دو برابر وسعت عملیات فتح‌المبین بود.

- یکی از طولانی‌ترین عملیات‌ها در دوران دفاع مقدس بود که ۲۶ روز مداومت داشت.

می‌گفت. بابا آمد یک متری تلویزیون. اصلاً حواسش به من نبود؛ درست ایستاده بود جلوی من. کمی رفتم آن طرف‌تر.

به بابا که گوشه‌ی چشم‌هایش از اشک برق می‌زد، نگاه کردم. روی چشم‌هایش لایه‌ای از اشک نشسته بود. دانه‌های اشک یکپهلو سُریدند روی گونه‌هایش. با پشت دست چشم‌هایش را خشک کرد و به من که خیره خیره نگاهش می‌کردم لبخند زد.

رفت نشست کنار دیوار و تکیه داد به مخده. نگاهش دوباره نشست روی تصویر تلویزیون. تانکی از پشت تپه‌ای پیدا شد. هنوز از شیب تپه پایین نیامده بود که گلوله‌ای آتشین کنارش ترکید و تانک برای لحظه‌ای پشت سنگ‌ریزه‌ها و گرد و خاکی که فواره‌ی آسمان شده بود، گم شد. - عملیات الی‌بیت‌المقدّسه. یادش بخیر. انگار همین دیروز بود. چه روزهایی بود اون روزها!

این صدای بابا بود که نگاهش روی تصویر تلویزیون می‌خکوب شده بود. - چه بچه‌هایی بودند اون بچه‌ها! انگار غم صدایش را رنگ زده بود. - بابا ... بابا ... آقای صابری پشت خطه.

این صدای زهرا بود که ایستاده بود پشت پنجره‌ی اتاق. بابا بلند شد.

- اجرای عملیات عبور از رودخانه که از پیچیده‌ترین و مشکل‌ترین نوع عملیات رزمی چه از نظر طرح‌ریزی و چه از نظر اجرا و چه از نظر تدارک و وسایل ویژه است. به ویژه آن که عملیات عبور در مقیاسی وسیع (حدود ۵ لشکر) و با وجود محدودیت‌های بسیار از نظر تجهیزات انجام گرفت. - حجم تلفات و خسارات وارده و نیز اسرای گرفته شده از دشمن بی‌سابقه بود.

در این عملیات علاوه بر فتح خرم‌شهر، هویزه، پادگان حمید و جاده اهواز خرم‌شهر نیز آزاد شد. عملیات الی‌بیت‌المقدّس از نظر توان ارتش عراق، وسعت منطقه درگیری و نیز موانع بسیار، چنان بزرگ و شگفت‌انگیز بود که حضرت امام خمینی (ره) هشتم خرداد ۱۳۶۱ فرمودند: «فتح خرم‌شهر یک مسئله عادی نبود، این که ۱۵ الی ۲۰ هزار نفر به صف برای اسارت بیایند و تسلیم شوند مسئله عادی نیست، بلکه مافوق طبیعت است.»

یک جور خاصی نگاهم می‌کرد؛ مثل عید پارسال و نگاه بابا بزرگ. بابا از در نیمه باز سالن رفت تو. یک دفعه صدای آهنگ پیام‌های بازرگانی پیچید توی گوش‌هایم. نگاهم از در سالن قیچی شد و نشست روی تصویر تلویزیون. بلند شدم و پشت سر بابا رفتم توی سالن. نشسته بود روی مبل. گوشی را خوابانده بود رو گوشش و یک پایش را انداخته بود روی پای دیگرش.

در نیم‌رخ بابا چیزی از احساس چند لحظه پیش دیده نمی‌شد. دیگر از معصومیتی که صورتش را شبیه صورت‌های متبسم توی عکس‌ها می‌کرد - همان عکس‌هایی که روی تنه‌ی تیرهای چراغ برق زده بودند - خبری نبود. مامان سفره را برد توی ایوان. زهرا کاسه‌های ماست، سبدهای سبزی و بشقاب‌های کوکو را گذاشت توی سینی مسی و پشت سر مامان رفت طرف در سالن. همان‌طور که می‌رفت گفت: «مینا پارچ آب روی کابینته. داری می‌یای بیارش.»

رفتم پارچ را بردارم که صدای بابا پیچید توی گوش‌هام.

- اون برنامه... اون برنامه تموم شد؟

- نمی‌دونم، نفهمیدم.

هنوز از جا بلند نشده بود که گفتم: «بابا، توی ایوان یک جوری حرف زدین که یه لحظه فکر کردم شما هم مثل بابا بزرگ جبهه رفتین؟ یه حس و حال عجیب اما آشنایی داشتین. از همون حس و حال‌ها که بیش‌تر وقت‌ها تو صورت بابا بزرگ می‌دیدم. بابا... واقعاً شما جبهه نرفتین؟!»

- آقا رسول... مینا... پس چرا نمی‌یاین؟

نگاه بابا یکهو چرخید طرف در سالن. رفتم کنارش. دستش را گرفتم و بوییدم. وقتی بابا بزرگ را توی این حالت می‌دیدم دلم می‌خواست

دستش را ببویم. نمی‌دانم چرا؟ اصلاً شاید هم خنده‌دار باشد، اما حس می‌کردم دست‌هاش بوی خاک می‌دهند؛ بوی خاک جبهه.

- فقط یک بار. اون هم عملیات الی بیت المقدس.

هنوز جمله‌ی بابا کامل نشده بود که نگاه پر از حیرتم را نشاندم روی صورتش. بابا دستی به ته ریش مرتبش کشید و بلند شد.

- بابا، پس چرا تا حالا نگفته بودین؟! چرا...

نگذاشت جمله‌ام تمام شود. انگشت اشاره‌اش را خواباند روی بینی‌اش و آهسته گفت: «هیس! نمی‌خوام مادرت بفهمه! اصلاً نمی‌خوام هیچ کس بفهمه. نمی‌خواستیم تو هم بفهمی. اما نمی‌دونم... نمی‌دونم چی شد که یکهو حرفش او مدتک زبونم.»



پهلوی به پهلوی شدم. ستاره‌ها از توی قاب پنجره بهم چشمک می‌زدند. ماه که لاغرتر از شب‌های قبل شده بود، گوشه‌ی آسمان روی ابر سیاهی لمیده بود. فکر بابا از ذهنم بیرون نمی‌رفت. صدایش هنوز توی سرم می‌چرخید. بلند شدم و رفتم کنار پنجره. کلید لامپ را زدم و نشستم پشت میز. از توی کشوی میز، آلبوم کوچکم را برداشتم و ورق زدم. دلم برای بابا بزرگ تنگ شده بود. عکس‌ها مرا بردند به گذشته. آن قدر غرقم کردند که صدای چرخش دستگیره‌ی در را هم نشنیدم. در باز شد و سایه‌ی بابا افتاد روی موکت و تا روی میز تحریرم قد کشید. روی لبه‌ی تختم نشست و زل زد به آلبوم؛ به بابا بزرگ که با لباس‌های خاکی رنگ جبهه از توی عکس، به او لبخند می‌زد.

- بابا من هنوز از فکر حرفای شما بیرون نیومدم. آخه چرا تا حالا برام

نگفته بودین؟ این برای هر کس افتخاره که توی جبهه...

بابا حرفم را برید و گفت: «مینا قول بده به هیچ کس نگی.»

بلند شدم، رفتم کنارش و به چشم‌هایش که دوباره می‌جوشیدند نگاه کردم. روی پاهایم نشستم و کف دست‌هایم را کشیدم روی چشم‌های خیس بابا. بابا دستش را کشید روی سرم و پیشانی‌ام را بوسید.

- دخترم، من همیشه به تو افتخار کردم و می‌کنم. می‌دونی، تو من رو یاد جوونی‌هام می‌اندازی. وقتی با اشتیاق از بابا بزرگ می‌خواستی که برات از جبهه و جنگ بگه، بی‌اندازه خوشحال می‌شدم. این اشتیاق تو، من رو به اون روزها می‌بره. روزهایی که جسمم این‌جا بود اما روحم، احساسم و اصلاً تمام وجودم توی منطقه بود.

تا حالا ندیده بودم بابا این طوری حرف بزند. صدایش می‌لرزید. سینه‌اش مثل سینه کبوتری که توی قفس افتاده باشد جلو و عقب می‌رفت؛ انگار که قلبش می‌خواست از جا کنده شود.

- تا امشب از این موضوع حتی کلمه‌ای هم به کسی نگفتم، این دلیل داره. وقتی هم می‌گم به کسی نگو دلیل داره. نگاه شیدایش خیره شده بود به چشم‌هایم. دست‌هایش را گرفتم و دوباره بوی بابا بزرگ، بوی خاکی که بابا بزرگ عاشقش بود پیچید توی مشامم.

- بابا بگو. بابا بگو.

لبخند روی صورت بابا نقش بست. اما غم یا نه، نمی‌دانم یک احساس عجیب و ناآشنا پشت این لبخند نقاب زده بود؛ انگار که این لبخند نبود که صورت بابا را رنگ زده بود. فریاد بود. فریادی از جنس گریه.

- تازه با مادرت ازدواج کرده بودم که جنگ شروع شد. عموت جزء اولین کسانی بود که رفت جبهه، سه، چهار ماه بعد پدر بزرگت رفت.

خیلی دلم می‌خواست منم برم. می‌خواستم درباره‌ی این موضوع با مادرت حرف بزنم که خیر شهادت دوتا دایی‌ها رو آوردند. مادرت حسابی به هم ریخته بود. وضعیت روحی مادرت تا حدی خراب شده بود که حتی برای یک لحظه هم نمی‌تونستم تنهاش بگذارم. تازه داشت بهتر می‌شد که جنازه‌ی تکه تکه‌ی شوهر خواهرش هم...

بغض انگار توی گلولی بابا چنگ انداخته بود. به سختی نفس می‌کشید. - حال مادرت که بهتر شد، بهش گفتم دلم رفته جبهه. گفتم که اگه اجازه بدی می‌خوام برم منطقه. اما یکهو به هم ریخت. بهم گفت: دیگه طاقت ندارم و اگه تو هم بری از نگرانی دق می‌کنم. من توی وضعیتی نبودم که تنهاش بگذارم. با این که سخت بود اما به خاطر مادرت نرفتم.

از دو، سه ماه قبل از عملیات فتح‌المبین^۱ تا دو سه هفته بعدش هیچ خبری از عموت نداشتیم. مادر بزرگت حسابی بی‌قراری می‌کرد. همه دلواپسش بودیم. تا این که یکی از هم‌رزم‌های عموت اومد و خبر داد که اون توی بیمارستان شیرازه. روزهای اول اردی‌بهشت بود که رفتم شیراز تا ازش خبر بگیرم، اما دیر رسیدم. دو روز قبلش از بیمارستان مرخص شده بود. با این حال دلم شور می‌زد. حتماً باید می‌دیدمش تا آروم می‌شدم. با این که به مادرت گفته بودم حتی طرف اهواز هم نمی‌رم، اما رفتم با هر زحمتی بود عموت رو دیدم.

۱. عملیات فتح‌المبین را رزمندگان ایرانی از شمال خوزستان آغاز و از جنوب و شمال غربی شوش و غرب دزفول در چند محور با ارتش عراق درگیر شدند. از اهداف این عملیات: آزادسازی بخش وسیعی از مناطق اشغال شده، همچون سایت ۴ و ۵ و ده‌ها روستای منطقه، انهدام دو لشکر عراق (۱۰ زرهی و ۱ مکانیزه)، دست‌یابی به خطوط پدافندی مناسب و استفاده از حداقل نیروهای خودی در آن خطوط، خارج کردن شهرهای شوش، اندیمشک و دزفول از تیررس آتش توپخانه دشمن و دور کردن آتش مؤثر دشمن از جاده اهواز اندیمشک، بود.

من قبلاً رفته بودم اهواز اما شهری که قبلاً دیده بودم با اونی که می‌دیدم اصلاً قابل مقایسه نبود. انگار که زمین لرزه شهر رو زیر و رو کرده بود. اون جا با چند تا از هم‌زمان عموت آشنا شدم. جوان‌هایی که با دیدنشون از خودم خجالت می‌کشیدم.

بابا از جا بلند شد. رفت و ایستاد کنار پنجره. باد ملایمی وزید و موهای بلند و جو گندمی‌اش را شانه زد. باد انگار بازی‌اش گرفته بود، تارهای موی بابا را بالا و پایین می‌برد و در خود می‌پیچاند. بابا برگشت. چشمان سیاهش از اشک برق می‌زد. نه! فقط اشک نبود. انگار برق چشم‌هاش از چیز دیگری بود. رفت طرف در، در را تا نیمه باز کرد. صدایش را شنیدم که می‌گفت: «بابا جون یادت نره. این یک رازه بین من و تو.»



بابا زد توی دنده. ماشین یک دفعه از جا کنده شد و از روی شانه‌ی خاکی خیابان رفت روی آسفالت. آفتاب تند بعد از ظهر پهن شده بود روی شیشه‌ی ماشین؛ انگار که خورشید نورش را مثل نيزه نشانه گرفته بود طرف چشم‌هامان. بابا آفتاب‌گیر را کشید پایین و فرمان ماشین را تاباند به راست. ماشین دایره‌وار پیچید دور فلکه. چشمم به پوستر بزرگی افتاد که تکیه داده بود به میله‌های آهنی کنار خیابان. روی پوستر چند چهره‌ی جوان با نگاه‌های معصوم - از همان نگاه‌ها که بابا بزرگ موقع رفتن داشت - و لبخندی معصوم‌تر نگاهم می‌کردند. خیابان که دور فلکه تاب می‌خورد ماشین را برد سمت دیگر و نگاهم را از روی تصویرها قیچی کرد و کشاند روی درخت‌های بادام.

برگشتم و از شیشه‌ی عقب به تصویرها که هر لحظه کوچک و کوچک‌تر می‌شدند نگاه کردم. یک دفعه تصویرها انگار که بخواهند از نگاه سمجم چشم بگیرند کشیده شدند پشت درخت‌های نارون وسط بلوار و لحظه‌ای بعد گم شدند. نگاه مامان و زهرا از قاب شیشه‌ای پنجره به مناظر بیرون گره خورده بود. ماشین از خم خیابان گذشت و پیچید توی فرعی. به درخت‌های سرو و کاج که دور تا دور مزار شهدا سر در آورده و قد کشیده بودند، نگاه کردم. نگاهم از لا به لای پرچم‌های بالای قبرها تاب می‌خورد و می‌رفت جلو. بابا ماشین را زیر سایه‌ی درختی پارک کرد. مامان زودتر از همه پیاده شد و رفت طرف قبر برادرهایش. زهرا هم دیس حلوا را از صندوق عقب برداشت و دوید دنبالش.

به تنه‌ی ماشین تکیه دادم و نگاهشان کردم.

- پس چرا نمی‌ری دنبالشون؟

برگشتم و به بابا که منتظر جواب بود، نگاه کردم.

- دلم برای اون روزهایی که با بابا بزرگ توی قطعه‌ی شهدا قدم می‌زدم تنگ شده.

و بعد لبخندی کم رنگ روی لب‌هایم نشاندم و ادامه دادم: «شما هم که بوی بابا بزرگ رو می‌دین.»

خنده خودش را کشانده بود روی صدایم و با آن قاطی شده بود.

بابا خنده‌ام را با لبخند جواب داد و از روی پل فلزی رفت طرف مزار. آرام آرام پشت سرش راه می‌رفتم و به چشم‌های معصومی که پر بودند از رمز و راز، و لبخندی که دوست داشتم اسرارش برای دلم فاش شود، نگاه می‌کردم. تصویرها مثل کتابی جلوی دیدگانم یکی‌یکی ورق می‌خوردند و پیش می‌رفتند.

یک دفعه نگاهم روی تصویر آشنایی نشست و جا خوش کرد. لحظه‌ای ایستادم و به چشم‌هایی که از پشت نگاهش انگار کلی حرف برای گفتن داشتند، خیره شدم. رفتم جلوتر. رو به روی قاب عکس ایستادم و دستم را کشیدم روی اسم شهید که حک شده بود روی سنگ. توی باغچه‌ی کوچک کنار قبر پر بود از گل‌های اطلسی و عطرشان مرا برد به عالمی دیگر. سرم را گرفتم بالا و دوباره به تصویر که نگاه پاکش را ریخته بود روی صورتم، نگاه کردم. یک لحظه احساس کردم صورتم گرم شده. نمی‌دانم چرا اما اشک بی‌اختیار غلتیده بود روی گونه‌هایم.

- مینا... مینا. کجا موندی؟

به طرف صدا برگشتم. بابا ایستاده بود کنار درخت سروی. تکیه داده بود به تنه‌ی درخت و نگاهم می‌کرد. نگاهم را از بابا گرفتم و نشاندم روی نوشته‌های سنگ قبر، و دوباره زل زدم به عکس.

- مرد بزرگی بود.

ترسیدم و به طرف صدا برگشتم. بابا بود، آمده بود کنارم، خم شد تا برای مردی که به بزرگی‌اش اعتراف کرده بود فاتحه بخواند. دستش را روی سنگ قبر کشید و به تصویر شهید نگاه کرد.

- شهید احمد حجّتی یکی از فرماندهان بزرگ عملیات الی بیت المقدّس بود. اون چند روزی که توی منطقه بودم خیلی چیزها ازش شنیدم. چیزهایی که ازش می‌گفتند، منو شیفته‌ی دیدنش کرد. وقتی اتّفاقی دیدمش ازش خوشم اومد. اقتدار و جدّیت خاصی که از رفتارش پیدا بود، من رو کشوند به طرف خودش.

بابا بلند شد و رفت کنار قاب عکس. دستش را روی شیشه‌ی قاب کشید و بعد سرش را به طرف سنگ قبرهای کناری چرخاند. نگاهم

نگاهش را تعقیب کرد.

- چهار شهید از یک خانواده! هنوزم که هنوزه عموت از این بچه‌ها تعریف می‌کنه.

رفتم طرف قبرها.

- آخه چه‌طور ممکنه؟! من که اصلاً باورم نمی‌شه. یک خانواده و چهار پسر شهید!

بابا روی قاب فلزی عکس شهید کاظم حجّتی^۱ دست کشید و گفت: «وقتی که پدر خانواده‌ای این رو با تمام وجود درک کرده باشه که بچه امانتیه از طرف خدا، خب بچه‌های این پدر هم درک می‌کنن که جان امانت خداست.»

بابا نشست تا برای او هم فاتحه‌ای بخواند.

بلند که شد گفت: «این بچه‌ها به خوبی درک کردند که با امانت خدا چه معامله‌ای بکنن.» از کنار قبر شهید ابوالقاسم حجّتی^۲ که رد می‌شد، گفت: «و چه معامله‌ی خوبی... چه معامله‌ی خوبی... چه معامله‌ی خوبی!» انگار که ایستاده بود میان کوه‌ها و فریاد می‌زد چه معامله‌ی خوبی! انعکاس صدایش پیچیده بود همه جا. بابا رفت طرف قبر بابا بزرگ و نگاه من دوباره نشست روی نگاه پر از رمز و راز حاج احمد.

۱. سردار شهید کاظم حجّتی، متولد ۱۳۴۳/۲/۲۶ نجف‌آباد، دانشجوی رشته عمران، مسئول گروه مهندسی جهاد در عملیات‌های مختلف که در ۱۳۶۵/۴/۱۹ در منطقه فاو به شهادت رسید.

۲. سردار شهید ابوالقاسم حجّتی، متولد ۱۳۳۸/۲/۱۶ نجف‌آباد، دانشجوی رشته عمران، مسئول گروه مهندسی جهاد در عملیات‌های مختلف که در ۱۳۶۴/۱۱/۲۲ در عملیات والفجر ۸ در منطقه فاو به شهادت رسید.

* * *

- چیه؟ چرا خیره شدی اون طرف؟

- سمیه بالاخره پیداش کردم!

و بعد از مکثی کوتاه، بلندتر گفتم: «پیداش کردم.» نگاه سمیه چرخید طرف بلوار.

- چی رو پیدا کردی؟

دست‌هایش را گرفتم و گفتم: «سمیه جان فهمیدم در مورد چه کسی بنویسم. بالاخره فهمیدم.»

خیره خیره و با تعجب نگاهم می‌کرد. دستم را به طرف تابلویی که اول بلوار زده بودند، دراز کردم و گفتم: «در مورد شهید حاجتی ... اما باید بیشتر ازش بدونم. اون قدر بدونم تا راز و رمز نگاهش برام فاش بشه. اون قدر که معنی لبخندش رو بفهمم.»

سمیه خندید و به ردیف عکس‌های شهدا که مثل ریشه‌ای خیابان روبه‌رو را پر کرده بودند، نگاه کرد و زیر لب گفت: «آب در کوزه و ما تشنه لبان می‌گردیم.»

صدایش را شنیدم و خندیدم.

* * *

بابا سبد را از روی لبه‌ی حوض برداشت و سبزی‌هایی را که چیده بود، ریخت توی آن. نشستم روی لبه‌ی حوض و دستم را بردم طرف برگ کوچکی که روی آب می‌غلطید. برگ را که برداشتم موج کوچکی دایره‌وار روی سطح آب غلطید و انگار که در آب غرق شده باشد، زود گم شد. دستم را رو تن آب کشیدم و به بابا که داشت ریحان می‌چید، نگاه

کردم. بابا به زهرا که چسبیده بود به شیشه و گونه و نصف بینی‌اش پهن شده بود روی شیشه، نگاه کرد و بلند گفت: «پرس تربچه هم بچینم؟» زهرا که انگار صدای بابا را نشنیده باشد خودش را از شیشه کند و شانهاش را آورد بالا. بابا با دست به تربچه‌های گوشه‌ی باغچه اشاره کرد و این بار بلندتر از دفعه‌ی قبل پرسید: «تربچه؟ پرس تربچه هم بچینم؟» زهرا که انگار این دفعه سؤال بالا را شنیده بود رفت و چند لحظه بعد برگشت. سرش را مثل بادبزنی به چپ و راست تکان داد که یعنی نه! بابا سبد را کمی آن طرف‌تر از من روی لبه‌ی حوض گذاشت و رفت طرف پاشویه. دسته‌ی شیر را که چرخاند آب پر کلر و سفیدرنگ آرام اما پر صدا ریخت توی پاشویه. بابا دست‌هاش را زیر آب گرفت و شست.

– بابا؟ بابا من باید چه کار کنم؟

نگاه بابا از روی شیر آب چرخید و نشست روی صورتم. آرام خندید و گفت: «می‌دونستم به این راحتی‌ها دست بردار نیستی!» و بعد دوباره به زهرا که انگار قاب شده بود به شیشه نگاه کرد و گفت: «به شرطی که هیچ کس از حرف‌هایی که می‌زنم بویی نبره.» از روی لبه‌ی حوض پریدم و گفتم: «یعنی حتی خانم معلّم؟!»

– نه، منظورم خانواده‌ی خودمونه.

– حالا بعد از این همه سال، باز فکر می‌کنی اگه مامان بفهمه ناراحت

می‌شه؟

– نه، یعنی... نمی‌دونم! ولی یه روز بهش می‌گم. یعنی باید بگم.

– بابا من دلم می‌خواد از اون شهیدی که گفتین مرد بزرگیه، بیش‌تر بدونم.

بابا سبد را برداشت و رفت توی ایوان. به مخده تکیه داد و کتابی را که

دو روزه تا نیمه خوانده بود ورق زد. آخرین صفحه‌ای را که خوانده بود،

گذرا نگاه کرد و گفت: «با چند تا از هم رزم‌های عموت صحبت می‌کنم تا باهاشون حرف بزنی.» و بعد شروع کرد به خواندن. با خوشحالی سبید را از روی لبه‌ی حوض برداشتم و رفتم به سمت آشپزخانه.

* * *

بابا گوشی تلفن را گذاشت و گفت: «این شب جمعه با همدیگه می‌ریم گلزار شهدا. قراره کسی بیاد که فکر می‌کنم شنیدن حرفاش خیلی برات جالب باشه. خودکارم را کنار دفتر ریاضی‌ام که مسأله‌هاش را نصف کاره حل کرده بودم، گذاشتم و با خوشحالی گفتم: «راست می‌گین؟!»

بابا کتش را از جا لباسی برداشت و به جای جواب فقط خندید. از همان لبخندهایی که من عاشقش بودم. از همان لبخندها که بابا بزرگ را به خاطر می‌آورد. رفتم به اتاقم و به عکس بابا بزرگ که کمی بالاتر از تقویم چسبانده بودمش، نگاه کردم. هنوز هم خنده‌ی بابا بزرگ مثل قبل بود. انگار که با این لبخند می‌خواست بگوید من رفتم آن‌جا که دلم رفته بود، من رفتم پیش هم‌زمانم. انگار داشت به من می‌خندید. به من که غرق دنیا شده بودم؛ آن‌قدر غرق، که حتی هنوز هم معنی لبخند ملیح شهدا برایم گنگ مانده بود. یکهو دلم گرفت. بلند شدم و رفتم سمت کمد لباس. لباسم را عوض کردم و چادرم را که به میخ چوب لباسی آویزان بود برداشتم و سر کردم. به مامان که نشسته بود پشت دار قالی نگاه کردم. تند و تند گره می‌زد و نخ عوض می‌کرد. زهرا هم به میله‌های کنار دار قالی تکیه داد بود و کتاب زبانش را ورق می‌زد. مثلاً داشت درس می‌خواند اما بیش‌تر حواسش به من بود.

- کجا؟ مگه قرار نبود شام امشب با تو باشه؟

این را که پرسید، سر مامان چرخید طرفم.
- مامان من می‌رم تا جایی و زود برمی‌گردم.
- کجا این وقت روز؟

نگاهم روی عقربه‌های سیاه رنگ ساعت که روی عدد سه را پوشانده بودند گیر کرد. سرم را به چپ و راست چرخاندم و جواب دادم: «خودمم نمی‌دونم. اما تا یک ساعت دیگه برمی‌گردم.»
مامان اخم‌هاش را کشید توهم و گفت: «بعدازظهرها اصلاً برای پیاده‌روی خوب نیست. هم هوا گرمه و هم خیابون‌ها خلوته! بگذار برای دو ساعت دیگه.»

صدای مامان با صدای قزقزه پنکه‌ی قدیمی که روی تاقچه نشسته بود و مثل آدم‌های فضول مدام سرش را این طرف و آن طرف می‌چرخاند، گم شد. مامان عاشق این پنکه بود. می‌گفت: «این پنکه یادگار دایی هاتونه.» این پنکه من رو یاد اون روزی می‌اندازه که با لباس‌های خاکی او آمدند خونه و گفتند: «این مزد چند هفته کار بنایی مونه. مامان وقتی دلش می‌گیره می‌ره جلوی پنکه می‌نشینه و از خاطرات ظهرهای تابستانی می‌گه که برادرهاش جلوی این پنکه می‌نشستند و با صدایی که رنگ و روی بلوغ به خودش گرفته بود، حافظ می‌خواندند.

و حالا دوباره صدای لقلق پره‌های پنکه، نگاه مامان را به طرف خودش چرخاند. مامان تیغ قالی^۱ را گذاشت روی کلاف نخ و بلند شد. دکمه‌ی قرمز پنکه را زد و به پره‌هاش که یواش یواش چرخش‌شان آرام می‌شد، زل زد و بعد با دستمال گلدوزی شده‌ای، پره‌های پنکه را پاک کرد.

۱. کارد مخصوص بریدن بود را در کار قالی‌بافی اصطلاحاً تیغ قالی می‌گویند.

به قاب بابا بزرگ که پایین آن دایی‌ها از توی عکس لبخند می‌زدند، نگاه کرد. چادرم را در آوردم و نشستم کنار مامان. دست‌های مامان را که از قالی بافتن زیاد پینه بسته بود، گرفتم و سرم را گذاشتم روی زانوهایش. مامان آرام دست کشید روی سرم. یک دفعه احساس کردم گونه‌ام خیس شده. نگاهم چرخ خورد و نشست به صورت مامان، زل زده بود به عکس‌های روی دیوار و داشت گریه می‌کرد.



خورشید نشسته بود روی سقف آسمان و پرحرارت‌تر از روزهای قبل بر سر زمین گرما می‌ریخت، صدای کش‌دار موتور ماشین با صدای هوهوی باد که انگار دل‌پیچه گرفته بود یکی شده بود. بابا فرمان ماشین را به راست چرخاند تا فلکه را دور بزند. نگاه من دوباره گره خورده بود به پوستر عکس و بزرگ‌ترین تصویر پوستر. ماشین دور فلکه تاب خورد و پوستر دوباره از نگاهم گم شد. باد با شتاب خودش را به شیشه‌های ماشین می‌کوباند و پس می‌رفت و انگار که بازی‌اش گرفته باشد از گرده‌ی زمین گرد و خاک‌ها را جارو کرده و دویده بود لا به لای شاخ و برگ‌های درختان. نگاه من اما سر خورده بود تا کوه‌های خاکستری که آن دور دست‌ها سینه به آفتاب داده و استوار و مقاوم جلوی باد ایستاده بودند. لبخند روی لب‌هایم جا خوش کرد. برای این که تمرکزم زیادت‌تر شود چشم‌هایم را بستم و با خودم عهد بستم که تا آخر راه مثل کوه باشم. ماشین آرام و نرم رفت روی شانهِی خاکی خیابان و چند متر جلوتر ایستاد. پلک‌هایم را باز کردم و به بابا که داشت نگاهم می‌کرد لبخند زدم. بابا چیزی نگفت. پیاده شدم و در ماشین را بستم. بابا از روی پل رفت

طرف قطعه‌ی شهدا. حس عجیبی داشتم. از آن احساس‌ها که همیشه قبل از امتحانات به سراغم می‌آمد. چادرم را زیر چانه محکم گرفتم و قدم‌هایم را تند کردم. رسیدم به بابا و شانه به شانه‌اش قدم برداشتم.

زیر درخت بلند لاغری که شاخه‌هایش پنجه در هم انداخته بودند، مردی با کت و شلوار سرمه‌ای نشسته بود. چشمش که به بابا افتاد بلند شد و آمد طرفمان. بابا هم قدم‌هایش را تندتر کرد. صورت مرد گرد بود و به رنگ گندم. وقتی که با بابا دست داد لبخند، تمام شیارهای صورتش را پر کرد. حال و احوال‌پرسی‌شان که تمام شد جلوتر رفتم و سلام کردم. مرد یک نظر نگاهم کرد و آرام جواب سلامم را داد. بعد دست بابا را که هنوز هم توی دستش بود، کشید طرف خودش و گفت: «بیا بریم پیش رفقا.» و هر دو با هم رفتند طرف مزار شهیدان. دو طرف قبر شهید احمد حجتی نشستند و فاتحه‌ای خواندند. تکیه دادم به تنه‌ی کاج نسبتاً لاغری. نگاهم روی بابا و دوستش که گذر ایام گرد سفیدی بر سر و روی‌شان ریخته بود، خیره ماند. انگار در عمق چشم‌های مایل به میشی مرد و سیاه‌تر از ذغال بابا حرف‌های نگفته‌ی زیادی جا مانده بود. سر پا نشستم. دستم را پایین قبر کشیدم و فاتحه‌ای خواندم. احساس می‌کردم در این جمع بیگانه‌ام و شاید هم نامحرم. انگار دنیایی که در آن بودم با دنیایی که آن‌ها دوستش داشتند - با دنیایی که حتی لبخندها و نگاه‌هایش هم فرق داشت - متفاوت بود. نگاه‌ها، لبخندها و حرف‌های ناگفته‌ای که فریاد چشم‌هاشان شده بود مال این دنیا نبود، نگاهم روی عکس‌های شهیدان که انگار نگاه همه‌شان با نگاه من فرسنگ‌ها فاصله داشت، چرخید و چرخید تا رسید به نگاه شهید احمد حجتی.

- خوش به حال اون روزها! حاضرم هر چی دارم بدم ولی برگردم به

اون روزها.

این را دوست بابا گفت. بابا لبخند تلخی زد و با حسرت گفت: «حیف! حیف که سهم من از اون روزها فقط چند روز بود!» و بعد انگار که تازه یادش به من افتاده باشه، نگام کرد و ادامه داد: حسین آقا^۱ این دختر من خیلی دلش می‌خواد راجع به شهدا بیش‌تر بدونه، به‌خصوص شهید احمد حجتی. این شد که مزاحم شما شدیم.»

لب‌های مرد که حالا دیگر اسمش را می‌دانستم رنگ لبخند گرفت و گفت: «چه قدر خوب!»

توی کلامش تحسین موج می‌زد. حالا احساسی که چند لحظه‌ی پیش داشتم کمی فروکش کرده بود. نمی‌دانم چرا، اما انگار آرام‌تر شده بودم. بابا چند حلب^۲ دور تا دور قبر چید و گفت: «بنشینید که گفتنی‌ها زیاد است.»



حرف‌های حسین آقا مثل نواری ضبط شده توی مغزم تکرار و تکرار می‌شد. غلّتی زدم و به آسمان که مثل تصویری نقاشی شده تو قاب پنجره فرو رفته بود نگاه کردم. سرم را روی بالش جا به جا کردم و زل زدم به ماه که مثل سیبی گاز زده توی آسمان و در کنار ستاره‌ها لمیده بود. نور سرخی چشمک زنان از لا به لای ستاره‌ها می‌دوید و جلو می‌رفت. روانداز را پس زدم و از جا بلند شدم. پنجره را باز کردم و خیره شدم به هواپیما که داشت می‌رفت زیر ابر کدری. باد ملایمی وزیدن گرفت و با خود بوی گل‌های اطلسی را توی اتاق آورد.

۱. حسین‌علی مهدیه از هم‌زمان و دوستان نزدیک شهید احمد حجتی.

۲. حلب خالی روغن، که معمولاً از آن برای آب دادن گل‌ها و درختان و شستن قبرها استفاده می‌کنند.

نفس عمیقی کشیدم تا ریه‌هایم پر شود از بوی خوش. خواب انگار مثل جنّی که از بسم‌الله بترسد از چشم‌هام فراری شده بود. زیپ کناری کیفم را که به چوب لباسی آویزان بود، باز کردم و سی دی آبی رنگی که حسین آقا دم رفتن بهم داده بود، برداشتم و گذاشتمش توی دستگاه. تلویزیون کوچک روی دستگاه را روشن کردم و نشستم روی لبه‌ی تخت. تصویر مردی پا به سن گذاشته که روزگار به رسم یادگاری روی صورتش خط‌های زیادی انداخته بود روی صفحه‌ی تلویزیون جان گرفت. برای این که صدای تلویزیون کسی را بیدار نکند، چند شماره کمش کردم و زل زدم به زیرنویس پایین صفحه و آرام برای خودم خواندم.

محمدباقر حجتی برادر شهید احمد حجتی.

- من محمدباقر حجتی پدر شهید محمد حجتی^۱ و برادر سرداران شهید حاج احمد، حاج ابوالقاسم، کاظم و محمدعلی حجتی^۲ هستم...
چه قدر ساده و بی‌ریا حرف می‌زد. نمی‌دانم چرا اما یک دفعه یاد بابا بزرگ افتادم.

۱. شهید محمد حجتی، متولد ۱۳۴۹/۱۱/۲۷، دانش‌آموز بسیجی امدادگر که در تاریخ ۱۳۶۴/۶/۱۹ در عملیات قادر به شهادت رسید.

۲. سردار شهید محمدعلی حجتی، متولد ۱۳۴۰/۱۲/۹، طلبه و جهادگر، جزو اولین نفرات گروه نیروهای اعزامی از نجف‌آباد به فرماندهی سردار شهید غلام‌رضا محمدی در منطقه نصاره اهواز، از بنیان‌گذاران گردان زرهی جهاد و سپاه، فرمانده گردان زرهی ۲۵ کربلا در عملیات طریق‌القدس که در همین عملیات و در تاریخ ۱۳۶۰/۹/۸ به شهادت رسید.



خودش بود! حاج احمد بود، درست مثل عکس‌هایش. همان نگاه پرجذبه اما مهربان. همان لبخند ملیح و دلنشین و همان اندام چهار شانه و بلند. داشت می‌آمد طرفم و من فقط ایستاده بودم و نگاهش می‌کردم. اصلاً انگار میخ شده بودم به زمین و او آمد. سه تا تخم مرغ خانگی دستش بود. ایستاده بود رو به رویم. چه قدر او را بزرگ و خودم را حقیر می‌دیدم. لبخندش پر رنگ‌تر شد. قلبم تندتند می‌زد؛ انگار که نفس کم آورده بودم. در نگاهم جز نگاه مهربان او و لبخند پر رمز و رازش چیزی نبود. یکی از تخم مرغ‌ها را گرفت طرفم، تخم مرغ را گرفتم، گرم گرم بود. - مینا؟ مینا؟ تو کتاب ریاضی منو ندیدی؟ آهای مینا؟

پلک‌هایم را آرام باز کردم و به دور و برم نگاه کردم. زهرا ایستاده بود توی قاب در و همان‌طور که داشت دکمه‌ی پایین مانتویش را جا می‌انداخت نگاهم می‌کرد.

- وای! بسم‌الله. مگه جن دیدی دختر؟

قلبم مثل قلب کبوتری که افتاده باشه توی قفس، تند و تند می‌زد؛ اصلاً حالم دست خودم نبود. نگاه ازش گرفتم و دست‌هایم را به حالت قنوت آوردم جلوی صورتم. انگار بار اول بود که دست‌هایم را می‌دیدم. زهرا بند کیفش را انداخت روی شانه‌اش و گفت: «مینا خُل شدی؟ این کارها چیه که می‌کنی؟»

از لای شیارهای باز انگشت‌هایم زهرا را دیدم که بی‌توجه به حالی که داشتیم رو برگرداند و رفت. پاهایم انگار هنوز هم قدرت راه رفتن نداشت. دست‌هایم را روی سینه‌ام گره زدم و بغضی را که نمی‌دانم از کجا پیدایش شده بود و داشت خفهام می‌کرد، فرو دادم.

صدای جیک‌جیک در هم گنجشک‌ها از توی حیاط شنیده می‌شد. همیشه از صدای شلوغ و در هم گنجشک‌ها خوشم می‌آمد. اما نمی‌دانم چرا الان دلم سکوت می‌خواست. به زحمت از جا بلند شدم و پنجره را بستم. نسیم خنکی که تا چند لحظه پیش با پرده‌ی حریر جلوی پنجره بازی می‌کرد پشت پنجره جا ماند. دکمه‌ی دستگاه را زدم، تلویزیون را روشن کردم و نشستم رو به رویش و دوباره تصویر حاج محمدباقر حجتی توی صفحه‌ی تلویزیون جان گرفت. انگشتم را گذاشتم روی علامت به اضافه‌ی دکمه‌ی صدا و زل زدم به صفحه‌ی تلویزیون. صدای حاج محمدباقر پیچید توی اتاق.

- احمد چهارمین فرزند خانواده بود. مثل دیگر برادرانم روزهای کودکی‌اش به کار و کشاورزی گذشت. به علت شرایط اقتصادی خانواده از رفتن به مدرسه محروم شد و به جای آن، در یک کارگاه درب و پنجره‌سازی مشغول کار شد. او از استعداد خارق‌العاده‌ای برخوردار بود. نه ساله بود که استاد کار ماهری شد و خودش به تنهایی بیش‌تر کارهای جوش‌کاری را انجام می‌داد. بنده تازه معلم شده بودم که به پدرم گفتم: «احمد خیلی استعداد دارد و من خودم به او درس می‌دهم.» و واقعاً هم همین‌طور بود. او یک ساله ره شش ساله را طی کرد و توانست گواهینامه‌ی ششم ابتدایی را بگیرد. پس از آن به دبیرستان رفت و در رشته‌ی ریاضی ادامه‌ی تحصیل داد... .

صدای ضربه‌های آرامی که به در می‌خورد با صدای حاج محمدباقر قاتی شد. نگاهم به دستگیره‌ی در که به طرف پایین چرخید و مثل یویو دوباره بالا آمد گیر کرد، و لحظه‌ای بعد اندام چهارشانه و بلند بابا از لای در آمد تو. لبخندی زدم و از جا بلند شدم. بابا لبخندم را با لبخند جواب

داد و به تصویر ثابت شده‌ی حاج محمدباقر که صفحه‌ی تلویزیون را پر کرده بود، زل زد.

- سلام.

بابا نگاه از تصویر گرفت و جواب سلامم را داد. نشست کنارم و زل زد به چشم‌هایم.

- خب به کجا رسیدی؟

- تازه اوّل راهم.

مکت کوتاهی کردم و بعد آمدم دنبال حرفم و گفتم: «پنج‌شنبه که وقتتون آزاده، می‌شه برام از اون چند روز بگین؟»

بابا بریده‌ی کاغذی را از توی جیب جلوی پیراهنش در آورد و گفت: «باشه. حتماً تعریف می‌کنم.» به بریده‌ی کاغذ که رویش شماره‌هایی نوشته

شده بود اشاره کردم و به بابا که زل زده بود بهم. گفتم: «این چیه بابا؟» بابا لب‌هاش را به خنده باز کرد و جواب داد: «شماره‌ی خونه‌ی شهید

حجتی.»

- راست می‌گین؟

بابا سرش را به نشانه‌ی تأیید بالا و پایین آورد و گفت: «فکر کنم خانواده‌اش بهتر بتونن کمکت کنن.»

به شماره تلفنی که روی بریده‌ی کاغذ نوشته شده بود نگاه کردم. دست‌هایم را بالا آوردم و با صدای بلندی که پر بود از هیجان و شادی

گفتم: «عالیه! عالیه بابا! ممنونم.»

- حالا که تصمیم گرفتی در مورد شهید حجتی بدونی باید از هرکسی

که فکر می‌کنی می‌تونه کمکت کنه، کمک بگیری.»

حق با باباست. باید تمام تلاشم رو بکنم و گرنه برمی‌گردم به همون

پله‌ی اوّل. باید کشف کنم اون چیزهایی رو که به خاطرش تا این جا اومدم. چشم دوختم به بابا که جلوی آینه‌ی قدی کمد ایستاده بود و داشت لباسش را مرتّب می‌کرد. آرنج‌هایم را گذاشتم روی کاسه‌ی زانوهایم و چانه‌ام را خواباندم کف دست‌هایم. بابا شانه‌ی کوچکش را از جیب کناری کتش در آورد و موهایش را به راست شانه زد.

به تصویر بابا که از توی آینه مرتب به نظر می‌رسید نگاه کردم و گفتم: «بابا از تون ممنونم.»

تصویر لبخندی زد و به من نگاه کرد. لبخند تصویر بابا را با لبخند جواب دادم و بعد نگاهم را چرخاندم و رسیدم به خود بابا که از لای در نیمه باز رفت بیرون. لبخندم را قورت دادم و این بار به تصویر حاج محمّدباقر که هنوز هم روی صفحه‌ی تلویزیون ثابت مانده بود، نگاه کردم و نشستم پای صحبت‌هایش.

– احمد انسانی شجاع و خوش خلق بود. علاوه بر کار و تحصیل به ورزش نیز اهمیت می‌داد. او کاپیتان تیم بسکتبال بود و به روحیات بچه‌های تیم تسلط زیادی داشت. بچه‌ها با هدایت احمد رفته رفته با اهداف انقلاب آشنا شدند و بعدها هم خیلی از آن‌ها از جمله: اکبر فتاح‌المئان، علی ایمانیان^۱، حیدرعلی امامی^۲ و ... به شهادت رسیدند.

۱. سردار شهید اکبر فتاح‌المئان، متولد ۱۳۳۷/۱۱/۲۳ نجف‌آباد دانشجوی عمران. از بنیان‌گذاران جهاد نجف‌آباد و جهاد اصفهان مستقر در آبادان، جانشین جهاد نجف‌آباد در عملیات طریق‌القدس و فتح‌المبین، که در همین عملیات و در تاریخ ۱۳۶۰/۱/۲۰ در منطقه دشت عباس به شهادت رسید.

۲. سردار شهید علی ایمانیان، سردار شهید علی ایمانیان، متولد ۱۳۳۶/۱۰/۲۸ نجف‌آباد. از بنیان‌گذاران جهاد نجف‌آباد و همچنین جهاد اصفهان مستقر در آبادان، مسئول جهاد نجف‌آباد در سوسنگرد، مسئول جهاد نجف‌آباد قبل از عملیات فتح‌المبین و مسئول مهندسی جهاد در منطقه‌ی عمومی عین‌خوش که در ۱۳۶۱/۱/۲ در عملیات فتح‌المبین به شهادت رسید.

۳. حیدرعلی امامی، داماد خانواده حجتی، متولد ۴۳۳۱/۱/۲۲ نجف‌آباد. عضو شورای بخشداری و از اعضای تأثیرگذار جهاد نجف‌آباد که در عملیات بیت‌المقدس در ۱۳۶۱/۲/۱۲ در منطقه‌ی جفیر به شهادت رسید.

یکدفعه تصویر حاج محمدباقر جای خودش را به تصویر دیگری که چند سالی جوان‌تر به نظر می‌رسید داد.

- بنده محمد تقی جراح^۱ هم‌رزم شهید احمد حجتی هستم. به دلیل آشنایی با شهید محمدعلی حجتی و پس از رفت و آمدهایی که با ایشان داشتم با شهید احمد حجتی آشنا شدم...

دقت‌رچه‌ام را از داخل کتو برداشتم و چیزهایی که به نظرم می‌رسید حتماً باید یادداشت کنم، نوشتم. گوشم به صدای تلویزیون بود و چشمم به دنبال خط.

- شهید حجتی و دوستان هم تیمی‌شان در کلوپ کسرا بازی می‌کردند اما ورزش کردن، تنها یکی از هدف‌های این شهید بزرگوار بود. در حقیقت او ورزش را وسیله‌ی پرورش آموزه‌های دینی قرار داده بود. در کنار بسکتبال گروه را به ورزش‌ها و تفریحات سالمی از جمله: کوه‌پیمایی، جلسات کتاب‌خوانی، قرائت قرآن و... تشویق می‌کرد. دیگر برادران شهید احمد حجتی از جمله محمدعلی که بعدها به شهادت رسید نیز ایشان رو در رسیدن به اهدافشون کمک می‌کردند.

یک دفعه تصویر مینا حجتی - دختر شهید احمد حجتی - روی صفحه‌ی تلویزیون جان گرفت و صدای مصاحبه‌گر روی تصویر او به گوش رسید.
- از پدرت چی یادته؟

- موقع شهادت پدر، من فقط پنج سالم بود. سه تا برادر کوچک‌تر از خودم دارم که کوچک‌ترین شون چهل روزش بود. به خاطر همین زیاد پدر رو به خاطر نمی‌یارم. این‌طور که تعریف می‌کنند پدرم خودش رو

۱. محمد تقی جراح، از هم‌زمان شهید و از مؤسسين زرهی در جهاد نجف‌آباد که در سال ۱۳۶۰ در جبهه‌ی آبادان مجروح و جانباز (۵۵ درصد) شد.

وقف جنگ و جهاد کرده بود و روی بیت‌المال خیلی حساس بود. حاج مهدی کاظمی^۱ تعریف می‌کردند در ماه‌های اوّل جنگ یک روز وقتی داشتند برای بچه‌های جبهه کیسه‌های نان خشک و بیسکویت جمع‌آوری می‌کردند و توی کامیون می‌گذاشتند، تا بعضی از رزمنده‌ها اون‌ها رو با خودشون به منطقه ببرند. تکه‌ای نان خشک از داخل یکی از گونی‌ها افتاد؛ رزمنده‌ای که گرسنه و تشنه، تازه از راه رسیده بود و اتفاقاً زخم معده هم داشت، آن را برداشت که بخورد، پدرم به دوستش اشاره کرد و گفت به ایشون بگو این کار رو نکنه. این‌ها مال رزمنده‌هاست. دوستش در جواب می‌گه، اشکالی که نداره. اون زخم معده داره. در ضمن جزء همین رزمنده‌هاست. پدرم که این حرف‌ها رو می‌شنوه، می‌ره و از مغازه‌ای برای اون رزمنده خوردنی می‌گیره و می‌گه شما فعلاً توی منطقه نیستید و اون چیزها مال بچه‌هایی‌ست که توی جبهه‌اند.

یک دفعه در افاق باز شد و من بی اختیار به مامان که با عصبانیت لنگه‌ی در را گرفته بود، نگاه کردم.

- دختر، مگه تو حواسِت نیست؟ آخه چند دفعه باید صدات بزnm؟
مدرسه‌ات دیر شد.»

اصلاً به کلی فراموش کرده بودم. نگاهم به عقربه‌های ساعت که انگار از لُج من هم شده بود، با همدیگه مسابقه‌ی دو گذاشته بودند، سکتِه کرد. مثل فنر از جا پریدم و دویدم طرف کمد لباسم.

۱. یکی از هم‌زمان شهید در دوران دفاع مقدّس. پس از جنگ معاون جهاد کشاورزی شهرستان نجف‌آباد شد و در حال حاضر مسئول کانون سنگرسازان بی سنگر شهرستان نجف‌آباد است.



- جنگ اُحد بود. آب کم بود و مجروحین زیاد. مردی چهار شانه و میانه اندام مَشک به دست از لا به لای مردان جنگی به زحمت خودش را به مجروحین رساند. ده مجروح را کنار هم خوابانده بودند. صدای آخ و ناله‌شان زیر صدای نیزه‌ها و شمشیرها خفه شده بود.

تب خورشید انگار بالا رفته و هر چه گرما و انرژی داشت بر سر زمین خالی کرده بود. خون با سر و روی مجروحان بازی می‌کرد. مرد مَشک به دست بالای سر اوّلین مجروح نشست و سر مَشک را تا نزدیک لب‌های خشک و پوسته پوسته شده‌ی مجروح پایین آورد. مجروح با صدایی که به زور شنیده می‌شد، گفت: «برادر، بده به دیگری.»

مرد دهانی مَشک را به لب‌های مجروحي که کنار اوّلی خوابیده بود، گرفت. چشم‌های نیمه باز مجروح به صورت مرد گره خورد و آرام گفت: «نه، بده به دیگری.» مرد مَشک به دست بلند شد و رفت کنار مجروحان بعدی، اما انگار هیچ‌کس حاضر نبود، اوّل از همه آب بنوشد.

مرد بالای سر آخرین مجروح نشست. به صورت و گردن غرق به خون او خیره شد و گفت: «برادر آب آورده‌ام.» اما صدایی نشنید و وقتی به صورت سرد او دست کشید، دانست که شهید شده. وقتی برگشت تا به دیگران آب بدهد، متوجّه شد همه شهید شده‌اند.

هیچ وقت این خاطره را فراموش نمی‌کنم، بچه‌ها دور تا دورش نشسته بودند و به حرف‌هایش گوش می‌دادند. آن قدر نرم و لطیف صحبت می‌کرد که بچه‌ها اگر دردناک‌ترین لحظه‌ی زندگی را هم می‌گذراندند، از آن حال خارج نمی‌شدند.

برای این که گریه‌اش نگیرد، خودش را محکم می‌گرفت و برای بچه‌ها

از ایثار و شهادت می‌گفت. مجلاتی مثل مکتب اسلام و کتاب‌هایی مثل کتاب‌های شهید مطهری را بین بچه‌ها پخش می‌کرد. اصلاً کارش همین بود. در جلسات قرآن از مشکلات اجتماع می‌گفت؛ از خودسازی، از امام و از انقلاب، و گاه می‌شد از روحانیون دعوت می‌کرد تا به جلسات ما بیایند و برای‌مان از مسائل شرعی و دینی بگویند که این کار اکثراً به دوش برادر روحانی‌شان بود. چیزی که بچه‌ها را به این جلسات می‌کشاند همین حُسن خُلق و مَنش احمد بود.

تصویر مرد را ثابت کردم و شروع کردم به نوشتن و بعد خودکار را روی دفترچه گذاشتم و با خودم گفتم: خوش به حالشون!
 - خوش به حال کی؟

یک لحظه ترسیدم و ناخودآگاه سرم چرخید به طرف صدا. اصلاً یادم رفته بود که بابام توی اتاق است. بابا نشسته بود پشت میز تحریر و به من نگاه می‌کرد. هُول شدم و جواب دادم: «همین جوری گفتم...» و بعد از مکثی کوتاه به دنبال حرفم آمدم و ادامه دادم: «خوش به حال کسانی که اون موقع بودند. خوش به حال همین‌هایی که این قدر با حرارت از اون روزها می‌گن!»

بابا چهار زانو نشست و گفت: «آره. حس و حال شیرینی بود؛ انگار همه بی‌باک شده بودند؛ انگار همه چیز مردم شده بود: امام و انقلاب. بچه‌هایی که حالا سَنی ازشون گذشته چه کارهایی که نمی‌کردند. یه بار یکی از دوست‌های حاج احمد برام از مبارزات‌شون می‌گفت؛ از این که یک گروه ده نفری تشکیل داده بودند از بچه‌هایی مثل حاج احمد و غلام‌رضا محمدی^۱. می‌گفت تصمیم گرفته بودیم در فولادشهر برنامه‌ی

۱. سردار شهید غلام‌رضا محمدی، متولد ۱۳۳۷/۱۱/۲۵ نجف‌آباد، فرمانده اولین گروه از نیروهای نجف‌آباد

شعارنویسی و پخش اعلامیه داشته باشیم. طبق برنامه در چند محله پخش شدیم و مشغول انجام کارهامون شدیم. یک شب ساواک «محمدعلی» برادر کوچک‌تر حاج احمد و برادر موسوی رو گرفت و خوشبختانه چون بچه‌ها یک جا کار نمی‌کردند، کس دیگری رو نتوانستند دستگیر کنند.» می‌گفت: «نادری» یکی از شکنجه‌گران ساواک برای به حرف در آوردنشون دستور داده بود که حسابی با کابل خیس اون‌ها رو بزنند. اما نمی‌دونست که بی‌فایده‌ست. بچه‌ها خیلی مقاوم‌تر از این‌ها بودند. چه قدر حرف‌های بابا برایم شیرین بود. اصلاً انگار زمان برگشته بود به سال‌ها پیش. بابا کمی برایم از آن روزها گفت. از دیده‌هاش و شنیده‌هاش. آن قدر خوب حرف می‌زد که من خودم را در آن روزها و بین آن آدم‌ها می‌دیدم.

- وقتی تب انقلاب بالا گرفت، جلسات قرآنی که قبلاً با تعداد کمی از بچه‌های محل برگزار می‌شد، رو به شلوغی رفت. به طوری که این کانون تبدیل شد به یک کمیته‌ی محلی و برای تشکیل کتابخونه هر کس به اندازه‌ی وسع خودش پول می‌آورد. تلاش احمد برای علاقه‌مند کردن اعضا به کتابخوانی بیش‌تر از دیگران بود. حتی سعی می‌کرد با مسابقه و هدیه دادن، بچه‌ها رو بیش‌تر به این کار تشویق کنه. گاه می‌شد که قبل از برنامه‌های کوه‌پیمایی به بچه‌ها کتاب می‌داد تا بخوانند و بعد در کوه‌پیمایی‌ها که مسئولیت گروه بیش‌تر با شهید فتاح و شهید ایمانیان بود، در وسط راه و موقع استراحت از بچه‌ها می‌خواست که راجع به اون کتاب صحبت کنند.

بابا مکثی کرد و ادامه داد: «اعلامیه‌های امام که می‌اومد باید اول تکثیر و بعد بین مردم پخش می‌کردیم، خب دستگاه فتوکپی هم نداشتیم. یکی از بچه‌ها به اسم محمدرضا مفتاح^۱، از طریق یکی از دبیرستان‌ها یک دستگاه فتوکپی برامون آورد. ما کپی کردن اعلامیه‌های امام رو داخل زیرزمین خانه‌ای انجام می‌دادیم، و بعد به وسیله‌ی یکی از بچه‌ها که موتور داشت اعلامیه‌ها رو به خونگی برادرهایی که جزء نفرات اصلی مان بودند می‌رساندیم تا در محله‌های مختلف پخش کنند.»

* * *

صف‌ها مرتب و طولانی کنار هم کشیده شده بودند. سمیه کتاب فیزیکش را گرفته بود پشت نفر جلویی تا از رو به رو دیده نشود. یکی از بچه‌های سال اولی ایستاد پشت میکروفن تا قرآن بخواند. سمیه انگار اصلاً توی مدرسه نبود، مرتب فرمول‌ها را برای خودش تکرار می‌کرد تا حفظ شود. زدم به بازوش و گفتم: «سمیه، آرام‌تر.» کتاب را گذاشت زیر بغلش و آرام‌تر از قبل فرمول‌ها را تکرار کرد و برای خودش چیزهایی گفت که من نشنیدم. یک دفعه برگشت نگاهم کرد و گفت: «راستی انشا نوشتی؟» زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم: «نه، هنوز کامل نشده.» چشم و دهانش از تعجب مثل نعلبکی گرد شدند!

- واسه چی؟ حالا جواب خانم معلم رو چی می‌دی؟

- چیزی که می‌خوام بنویسم، بیش‌تر از یک انشا می‌شه. از کجا معلوم،

۱. زنده‌یاد محمدرضا مفتاح، (محمدرضا پورپونه‌ای) از فعالان دوران انقلاب و معلم آموزش و پرورش که پس از پیروزی انقلاب به جهاد پیوست و رزمنده دوران دفاع مقدس بود. وی چند سال پس از جنگ در اثر ابتلا به سرطان درگذشت.

شاید هم یک کتاب شد!

- چه جالب! کتاب می‌شه!

صدای بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم تو حیاط مدرسه پیچید و من ناخودآگاه به یاد جلسات قرآن خوانی حاج احمد افتادم.



دکمه‌ی کنترل را زدم و مشتاقانه نشستم پای صحبت‌های هم‌رزم شهید حجتی.

- در ایام انقلاب بچه‌ها در زیرزمینی جمع می‌شدند و به ساخت کوکتل‌های دستی مشغول می‌شدند. مواد اوّلیه رو رابط‌های احمد می‌آوردند. اما یک روز یکی از این نارنجک‌های دستی منفجر شد و یکی از بچه‌ها سه چهار انگشتش را از دست داد و پسر خاله‌ی احمد^۱ نیز ترکش خورد. چون از بردن بچه‌ها به بیمارستان هراس داشتیم، این دو نفر را به مطّبی که دکتر ابوترابی^۲ داخل خانه‌اش دایر کرده بود، رساندیم. در بحث ساخت نارنجک، احمد بیش‌تر با شهید میرزاطالب^۳ در تماس

۱. آقای محمود حجتی وزیر جهاد کشاورزی دوره‌ی ریاست جمهوری سیدمحمد خاتمی.

۲. دکتر محمدعلی ابوترابی، پدر شهید مجید ابوترابی، از پزشکان مبارز و متعهد که در حوادث انقلاب و دوران دفاع مقدس نقش بسیار مؤثری در کمک به مجروحین جبهه‌های جنگ داشته‌اند.

۳. سردار شهید حیدرعلی طالبی (استاد میرزا)، فرزند حسنعلی، متولد ۱۳۳۳ نجف‌آباد. وی در دوران مبارزه با رژیم ستم‌شاهی با ساختن مواد منفجره و استفاده علیه عوامل ساواک در پیشبرد مبارزات مردمی انقلاب سهم خود را ایفا نمود. پس از پیروزی انقلاب اسلامی، با شهید بزرگوار محمد منتظری به لبنان رفت. مدتی بعد با شنیدن پیام حضرت امام در خصوص یاری رساندن به نیروهای مردمی و سپاه در کردستان، راهی این دیار شد. سپس به کشورهایی چون: هند، پاکستان، سوریه، فلسطین و افغانستان سفر کرد و تجربه‌های نظامی خود را کامل نمود. آخرین سفر او به پاکستان و افغانستان بود و در افغانستان در کنار جهادگران اسلامی بر علیه ارتش متجاوز شوروی جنگید. وقتی شنید که خاک ایران اسلامی مورد هجوم ارتش صدام قرار گرفته، با پای پیاده کوه‌های افغانستان را در مدت ده روز طی نمود و خود را به ایران رساند و به زادگاهش نجف‌آباد بازگشت و با جمعی از دوستان، راهی جبهه‌ی شوش شدند. در آنجا، با توجه به شناخت فرماندهان وقت

بود، چون او جوش کار بود و شغل اصلی‌اش آهنگری بود که البته شهیدان فضل‌الله صالحی^۱، غلام‌رضا صالحی^۲ و محسن سرمدی^۳ هم در این کار کمک‌شون می‌کردند.

* * *

زودتر از زهرا به خانه رسیدم. قرار گذاشته بودیم هر کس دیرتر از کتابخانه برگشت درست کردن شام با او باشد. لباسم را عوض کردم و رفتم توی ایوان، پیش مامان. مامان تکیه داده بود به مخده و داشت سبزی خرد می‌کرد. عصر بود و هوا دم کرده بود. عرق از سر و روی مامان می‌ریخت. به صفحه‌ی تلویزیون که حاشیه‌اش پر شده بود از گل‌های لاله و آهنگ ملایمی که با تصاویر هماهنگ بود نگاه کردم و گفتم: «چه قدر گرمه!»
 - میناجون تا کباب نشدیدم برو از توی اتاق پنکه رو بپار.

از مدیریت و توان نظامی او، به فرماندهی جبهه‌ی شوش برگزیده شد. دست‌نوشته‌ها و اسناد به جای مانده از شهید، دلالت بر روح استکبار ستیزی و حساسیت او نسبت به غارت و چپاول اموال و ثروت مسلمین توسط بیگانگان دارد. سرانجام، در آذر ۵۹ و در ارتفاعات مشرف به کرخه و شوشتر، در حال اقامه‌ی نماز، جسمش مورد اصابت ترکش خمپاره قرار گرفت و پای راستش قطع شد و ترکشی دیگر سینه‌اش را شکافت تا روح استاد میرزا، برای همیشه جاودانه شود.

۱. شهید فضل‌الله صالحی، هم‌رزم شهید حاجتی. متولد ۱۳۳۶ نجف‌آباد که در عملیات الی‌بیت‌المقدس در تاریخ ۱۳۶۱/۲/۱۰ به شهادت رسید.

۲. سردار شهید غلام‌رضا صالحی، متولد ۱۳۳۷ نجف‌آباد. مسئولیت‌های اجرایی او از قبل از پیروزی انقلاب شروع و تا لحظه شهادت در تیرماه ۱۳۶۷ در مراکز متعدد نظامی و فرهنگی بشمار است، از جمله: عضویت در کمیته انقلاب اسلامی، جانشین فرمانده سپاه نجف‌آباد، فرماندهی یکی از گردان‌های لشکر نجف در عملیات الی‌بیت‌المقدس، نماینده سپاه در نیروی زمینی ارتش بنا به دعوت سپهبد شهید صیاد شیرازی رئیس ستاد عملیاتی قرارگاه حمزه. فرماندهی عملیات قرارگاه نجف و در پایان قائم مقام فرماندهی لشکر ۲۷ حضرت رسول(ص). جسم جسور و شجاع او پنج مرتبه مجروحیت را تجربه کرد و نهایت در یک تک نابرابر در تاریخ ۶۷/۴/۲۲ در منطقه عین‌خوش به شهادت رسید.

۳. هم‌رزم شهید حاجتی، متولد ۱۳۳۶، دانشجوی روانشناسی که در عملیات خیبر در تاریخ ۱۳۶۲/۱۲/۵ به شهادت رسید.

دستم را مثل باد بزن جلوی صورتم تکان دادم و رفتم سراغ پنکه. هنوز دو شاخه‌اش را که به برق زده بودم که مامان گفت:

«صبر کن، صبر کن تا پره‌هایش رو پاک کنم.»

هیچ وقت ندیده بودم که مامان پنکه‌ی یادگاری رو پاک کنه و لبخند نزنه. نمی‌دونم اما شاید این کار خاطره‌ای رو واسش زنده می‌کرد.

- مامان چرا هیچ وقت به بابا اجازه ندادین که مثل برادر و پدرش، مثل دایی‌ها بره جبهه؟

مامان مثل پنبه‌ی آب خورده، یک هو و ا رفت. دستمال را گذاشت زمین و گفت: «چه طور؟!... چیزی شده؟»

- نه، فقط واسه‌م سؤال شده بود.

- آخه تا حالا از این سؤال‌ها نپرسیده بودی!

چیزی نگفتم و سرم را انداختم پایین. مامان نگاهش را نشانده روی صفحه‌ی تلویزیون و جواب داد:

«نمی‌دونم. شاید بیش از حد می‌ترسیدم. شاید هم از خودخواهی زیادم بوده.»

- خود خواهی؟! آخه واسه چی؟

مامان پنکه را روشن کرد و گفت: «شاید واسه این که نمی‌خواستم بابات رو هم مثل برادرهام از دست بدم.»

لبخند تلخی لب‌های مامان را از هم باز کرد. سبزی‌های خرد شده را ریخت توی قابلمه و دوباره کارد را برداشت.

- مامان بذارین بقیه‌شو من خُرد کنم.

- نه، دیگه داره تموم می‌شه... راستی کار تحقیق به کجا رسید؟

خندیدم و گفتم: «ان‌شاءالله تا قبل از شروع شدن امتحاناتم تموم می‌شه.»

آهنگ توی تلویزیون تمام شده بود که گفتم: «مامان! حالا پشیمون نیستی؟»

مامان یک لحظه نگاهم کرد و با تعجب گفت: «از چی؟»
- از این که نگذاشتین بابا...

نتوانستم جمله‌ام را کامل کنم. احساس کردم مامان از سؤالی که پرسیدم ناراحت شده. کارد را روی کمر سبزی‌ها گذاشت و فشار داد و بعد به چشم‌هام خیره شد و جواب داد: «پشیمونم. خیلی هم پشیمونم.»
اشک چشم‌های مامان را پر کرده بود. دلم برایش سوخت، رفتم جلوتر و دستش را که رنگ سبزی به خودش گرفته و خرده‌های سبزی به آن چسبیده بود بوسیدم. هق‌هق گریه‌های مامان دلم را به درد آورد. کاش هیچ وقت این سؤال را نمی‌پرسیدم.

- مامان چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟

هر دو به طرف صدا برگشتیم. زهرا بود. کتاب به دست آمده بود توی ایوان. مامان اشک‌هاش را پاک کرد و لبخندی مصنوعی نشان داد روی لب‌هاش. خرده‌های سبزی را که چسبیده بود به صورت خیشش پاک کردم و گفتم: «مامان من منظوری نداشتم. خواهش می‌کنم گریه نکنی.»
زهرا بی‌خبر از همه‌جا، هاج و واج نگاه‌مان می‌کرد. مامان بلند شد و از پله‌های ایوان رفت پایین، لب پاشویه نشست و دست و صورتش را شست.
- چی شده مینا؟ لااقل تو بگو؟

- چیزی نیست تو هم بهتره به فکر شام باشی.

زهرا دلش نمی‌خواست برود، اما می‌دانست که ماندنش بی‌فایده‌ست. این جور وقت‌ها که مامان دلش می‌گیرد و گریه می‌کند، دوست دارد تنها باشد و تا خودش رو خالی نمی‌کرد، آرام نمی‌شد. بلند شدم و رفتم

طرف در سالن.

- مینا بابات چیزی گفته؟

برگشتم و به چشم‌های درشتش که پر شده بودند از اشک نگاه کردم و گفتم: «نه مامان جون. همین جوری پرسیدم. آخه برام سؤال شده بود، همین. بابا خودش هم می‌دونه که شما اون موقع تو شرایط خوبی نبودین.» این رو که گفتم، نگاهش سر به زیر شد. در سالن را باز کردم و رفتم تو. کاش اصلاً این سؤال را نمی‌پرسیدم.

* * *

راننده که تا چند لحظه قبل خم شده بود روی فرمان و گاز می‌داد حالا سرعتش را کم کرده بود و اتوبوس را به شانهِ راست خیابان هدایت می‌کرد. چرخ‌های اتوبوس از آسفالت کنده شدند و رفتند توی خاکی. بلیطم را دادم و از در جلو رفتم بیرون. به دور و برم نگاه کردم. خلوت خلوت بود و جز صدای چند کبوتر که روی میله‌ی پرچم آن طرف جوی، بق بقو می‌کردند، صدایی نمی‌آمد.

خورشید با بی‌رحمی تمام، آفتاب تندش را فرش زمین کرده بود، اما باد خنکی که می‌وزید کمی از گرمی هوا را چیده و به آن خنکی می‌داد. از روی جوی آب پریدم و شتابان رفتم سر مزار. احساس عجیبی داشتم. احساسی که پر شده بود از گرمای هیجان. به بالای قبر که رسیدم نگاهم نشست به چهره‌ی حاج احمد. داشت نگاهم می‌کرد. نمی‌دانم چرا، اما انگار امروز نگاهش با بقیه‌ی وقت‌ها فرق داشت. یک دفعه تصویر توی خواب در ذهنم جان گرفت. نشستم و دست کشیدم روی سنگ قبر. دبه‌ای را که تکیه داده بود به تنه‌ی درخت کاجی پر از آب کردم و از بالای قبر

ریختم روی سنگ، آب آرام آرام روی سنگ قبر غلت می‌زد و می‌دوید. دبه را برگرداندم و نشستم. دوباره چشم دوختم به تصویر شهید حجتی. نگاهم به تصویر بود اما فکر و ذهنم برگشته بود به آن روز که با بابا و حسین آقا در مورد حاج احمد حرف می‌زدیم.

* * *

حسین آقا دست‌هایش را روی سینه‌اش گره زد و گفت: «بعد از فرمان امام برای تشکیل جهاد، شهید حجتی به اتفاق دوستانش در یکی از دبیرستان‌ها تشکیلات جهاد رو سازماندهی کردند. بعد از اون بحث مرمت و ساخت مدرسه‌ها، حمام‌ها، آب‌رسانی، دروی گندم، احداث مخزن آب و کارهایی نظیر این پیش اومد. حاج احمد به خاطر دیدگاه وسیع و قدرت عمل فوق‌العاده، از مدیریت خیلی بالایی بهره می‌برد. تلاش می‌کرد در تمام صحنه‌ها حضور داشته باشه. مثلاً آگه کامیون سیمانی می‌اومد سعی می‌کرد اولین کسی باشه که اولین گونی سیمان رو، پشت می‌کنه. ماه‌های اول امکاناتی که جهاد در اختیار داشت در حد خیلی کم بود. البته ارگان‌ها و سازمان‌های مختلف هم از کمک به جهاد دریغ نمی‌کردند، مثلاً: آموزش و پرورش، شهرداری، ذوب آهن و شرکت گاز چند ماشین که زیاد به کار خودشون نمی‌اومد رو در خدمت جهاد گذاشتند.»

حاج حسین، متین و خیلی آرام حرف می‌زد. از متانت و دقتی که در انتخاب کلماتش داشت، خیلی خوشم آمد. فاتحه‌ای خواندم و بلند شدم. چشم دوختم به گل‌های اطلسی سفید و فیروزه‌ای که باغچه‌ی کوچک بالای قبر و دور تا دور میله‌های عکس حاج احمد را پر کرده بودند. بوی گل‌های اطلسی سوار بر هر نسیمی همه جا می‌پیچید و من سر مست از

این بو شده بودم. چشم‌هایم را بستم و چند نفس عمیق کشیدم. انگار تاریکی نگاهم پر شده بود از گل‌های لاله و اطلسی.

* * *

- یادم می‌یاد در روستای کَرَوَن اولین کار جهاد، آب‌رسانی از طریق چشمه به روستا بود. برای ساخت منبع آب، تجهیزات قالب‌بندی نداشتیم و گاه می‌شد که از جعبه‌های تخته‌ای به عنوان وسایل قالب‌بندی در ساخت منابع آب استفاده می‌کردیم.

کسانی که می‌اومدند جهاد توقع مالی نداشتند و حتی گاهی مثل شهید حاجتی از جیب خودشون خرج می‌کردند. یکی از روزهای آخر هفته بود که از اردوی فریدن برمی‌گشتیم. همون موقع بود که خبر جنگ رو شنیدیم بعد از اون احمد و شهید پارسا^۱ راهی اصفهان شدند تا در جلسه‌ای شرکت کنند. بعد از جلسه گروه بیست و دو نفره‌ای که هم از بچه‌های اصفهان و هم نجف‌آباد بودند، تشکیل شد که مأموریتشون رفتن به جنوب کشور و بررسی اوضاع اون‌جا بود. قرار بر این بود که وقتی به خرّمشهر رسیدند بقیه را از اوضاع باخبر کنند. اون‌ها رفتند و ما حدود بیست روز منتظر تماس شون بودیم اما خبری نشد. تا این که بالاخره نیمه شب بیست و هشتم مهر ماه از راه رسیدند، البته به همراه جسد یکی از بچه‌های جهاد اصفهان. از برگشتن شون خیلی خوشحال شدیم. از شون پرسیدیم: «پس

۱. سردار شهید حسین پارسا، متولد ۱۳۳۶ نجف‌آباد. از بنیان‌گذاران و افراد پرتلاش جهاد سازندگی نجف‌آباد. دانشجوی رشته برق و مکانیک بود. با صدور فرمان حضرت امام خمینی(ره) مبنی بر شکسته شدن حصر آبادان(و انجام عملیات ثامن‌الائمه) حسین، ضمن فعال کردن امکانات مهندسی در ایجاد و احداث جاده، خاک‌ریز و پل و همچنین فعال کردن کارخانه‌ی یخ‌سازی آبادان تلاش گسترده نمود و سرانجام قبل از عملیات، در حین ساختن بیمارستان صحرایی در آرزوی تحقق فرمان امام، در ۱۳۶۰/۷/۱ به شهادت رسید.

مگه قرار نبود با ما تماس داشته باشین؟»

احمد جواب داد: «وضعیت اون‌جا اون‌قدر خراب بود که ما فرصت این کار رو پیدا نکردیم.»

یکی دیگه از بچه‌ها گفت: «آخه باید چی می‌گفتیم؟ می‌گفتیم که شهر زیر و رو شده! باید می‌گفتیم که زلزله شده و خرّمشهر دیگه اون خرّمشهر سابق نیست!»

بعدها بچه‌ها از وضعیت خرّمشهر بیش‌تر گفتند. گفتند که نیروها به صورت متفرقه با عراقی‌ها درگیرند. در روز عراقی‌ها رو مجبور به عقب‌نشینی می‌کنند اما به علت کمبود نیرو و امکانات، شب خسته برمی‌گردند و صبح می‌بینند که عراقی‌ها حتی از روز قبل هم بیش‌تر پیشروی کردند. حتی بخشی از پل خرّمشهر رو هم خراب کردند تا این طوری به اوضاع شهر تسلط بیش‌تری داشته باشند.

مردم نجف‌آباد در همون روزهای ابتدایی جنگ کمک‌های خودشون رو شروع کردند. یادم می‌باد راننده‌ی کامیونی بود به اسم کاکولکی^۱ که

۱. شهید حسینعلی کاکولکی متولد ۱۳۲۹ نجف‌آباد، فردی بسیار مهربان و نوع‌دوست بود. بعد از وقوع زلزله طبس داوطلبانه با کامیون خود لوازم مورد نیاز و کمک‌های مردمی نجف‌آباد را به آن منطقه برد. پس از پیروزی انقلاب نیز با سپاه نجف‌آباد همکاری نموده و در حمل مهمات و مواد خوراکی رزمندگان در مناطق سنج و دهلران یاری نمود.

پس از شرکت در تمرینات چریکی و آموزش نظامی با گروه سروان صفری برای دفاع از مرزهای ایران اسلامی به منطقه جنوب اعزام شد و در مأموریت محوله، اسلحه و مهمات و همچنین آذوقه گروه را با کامیون خود به منطقه حمل نمود.

سرانجام در شب جمعه ۱۳۵۹/۱۰/۱۸ به اتفاق عده‌ای از هم‌زمان برای انجام عملیات چریکی به داخل سنگرهای بعضی‌ها رفته بود، در بازگشت بر اثر اصابت گلوله به بدنش به شهادت رسید. در زیر آتش دشمن حمل پیکر او غیرممکن بود و دوستانش او را در منطقه دفن نمودند. پس از سه ماه و ده روز رزمندگان اسلام محاصره آبادان را شکستند و در پی تفحص دوستانش پیکر او در لباس رزم و چکمه‌پوش که هنوز هم سالم بود، به زادگاهش منتقل شد و در کنار سایر شهدای راه آزادی در گلزار شهدای نجف‌آباد آرمید.

اومد و اعلام آمادگی کرد که هر وقت خواستین کمک‌های مردمی رو به جبهه و اهواز ببرین، من و کامیونم در بست در خدمتیم. یادش بخیر! یه مرتبه هم با بچه‌ها کامیون رو از هندونه‌هایی که مردم حاجی‌آباد کمک کرده بودند، پر کردیم و فرستادیمش جبهه. با بازگشت این گروه، گروه سروان صفری^۱ که فرماندهی ژاندارمری بود، شکل گرفت که البته معتمدین شهر به خصوص حجت‌الاسلام نادى^۲ هم از اون‌ها حمایت می‌کردند.



حوصله‌ی خورشید انگار سر رفته بود و داشت می‌رفت تا غروب کند. بلند شدم و از لا به لای مزار شهدا رفتم سمت جاده. خیابان بر عکس چند ساعت قبل حسابی شلوغ شده بود. چند دقیقه پیش‌تر نگذشت که اتوبوسی آرام آرام از پیچ خیابان پیدا شد. دستم را بردم بالا و تکان دادم. اتوبوس نفس زنان خودش را کشید کنار جاده و ایستاد.

۱. یکی از اولین گروه‌هایی که برای مقابله با هجوم ارتش عراق، به منطقه‌ی آبادان اعزام شد، گروه سیصد نفری نیروهای مردمی داوطلب شهرستان نجف‌آباد، تحت فرماندهی (شهید) سروان صفری و تعدادی از پرسنل کادر ژاندارمری شهر بود. این گروه بعد از طی دوره کوتاه آموزش نظامی، از جاده اهواز به ماهشهر و بندر امام خمینی (ره) رفته و بعد از طی مسیر آبی، از خلیج فارس به اروندکنار و منطقه‌ی چوئیده، خود را به ذوالفقاریه آبادان رساندند و در مدت سه ماه مقاومت در کنار سایر نیروهای رزمنده، مستقر در منطقه، مانع از پیشروی‌های بیشتر دشمن یعنی در خاک ایران شدند.

در جریان عملیات شناسایی شبانه و پدافند منطقه، قبل از تصرف تپه‌های مدّن توسط رزمندگان، سروان صفری و تعدادی از هم‌زمان گردانش به شهادت رسیدند و چند روز بعد با جایگزینی نیروهای تازه نفس، مأموریت گردان پایان یافت و بقیه افراد برای استراحت به پشت جبهه منتقل شدند.

۲. حجت‌الاسلام والمسلمین شیخ غلامحسین نادى از افراد انقلابی، پرتلاش و مبارز، وی قبل از انقلاب با شهید محمد منتظری در حمایت از قیام امام خمینی (ره) همکاری داشت. در سال ۱۳۵۱ ساواک وی را در قم بازداشت کرد. پس از دو سال محکومیت و تحمل شکنجه‌های روحی و جسمی فراوان از زندان آزاد شد و خود را وقف انقلاب اسلامی نمود. در مهرماه ۵۹ همراه اولین گروه از نیروهای مردمی داوطلب تحت فرماندهی سروان صفری به منطقه ذوالفقاریه آبادان رفت. مدتی حاکم شرع اصفهان بود و بعد از شهادت محمد منتظری دو دوره نمایندگی مردم نجف‌آباد را در مجلس شورای اسلامی برعهده داشت.

روی صندلی کنار شیشه نشستم و از آن‌جا به پرچم‌های شهدا که سوار بر باد به این طرف و آن طرف کشیده می‌شدند، نگاه کردم. یک لحظه به نظرم آمد که دارند برایم دست تکان می‌دهند. داشتم برایشان دست تکان می‌دادم که اتوبوس هنی کرد و آرام آرام سرعت گرفت.

* * *

تقویم جیبی‌ام را باز کردم. دو روز مانده بود به تولد بابا. خواستم تقویم را توی کیفم بگذارم که یکهو چشمم افتاد به عدد قرمز رنگی که تاریخ فردا را نشان می‌داد. به نوشته‌های پایین صفحه نگاه کردم.

- وای خدای من! اصلاً فراموش کرده بودم. باورم نمی‌شد. به کلی فراموش کرده بودم که فردا اربعین است و روز شله‌زرد پزون مامان. از پشت میز بلند شدم و رفتم سمت آشپزخانه. مامان داشت برنج‌های پاک شده را در ظرف بزرگی می‌ریخت. به دیوار کاشی کاری شده‌ی آشپزخانه تکیه دادم و گفتم: «مامان! پس چرا به من نگفتین تا کمکتون کنم!»

لبخند، صورت مامان را رنگ زد. پیمان‌های برنج را روی کابینت گذاشت و گفت: «نگران نباش عزیزم. کار اصلی هنوز مونده. فردا به کمک همه‌تون احتیاج دارم.»

مامان از آن سال که جنازه‌های برادرهایش را آوردند، نذر کرد که هر سال اربعین، برای شادی روح‌شان شله‌زرد درست کند و در مزار شهدا پخش کند.

- مامان همه چیز خریدین؟

مامان به بسته‌های زعفران، شکر، ظرف‌های یک بار مصرف، روغن، برنج و گلاب که کنار هم روی کابینت چیده شده بودند نگاه کرد و

جواب داد: «نه فکر نمی‌کنم...» و بعد از مکث کوتاهی بلندتر گفت: «اوه! خلال بادوم. برو به بابات زنگ بزن و بگو چند بسته خلال بادوم بخره.» نشستیم پشت میز ناهار خوری و به سیب زمینی‌های توی سبد که مامان گذاشته بود تا پوست بگیرد، نگاه کردم و گفتم: «مامان اجازه می‌دین من عصر برم بیرون و بخرم؟» مامان نایلون دارچین را گذاشت کنار بسته‌های زعفران و از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد. چشم‌های سیاه و کشیده‌اش را بست و باز کرد، یعنی باشه. لب‌هایم به خنده باز شد و با خوشحالی گفتم: «ممنون مامانی!» و بعد شروع کردم به پوست گرفتن سیب زمینی‌هایی که مامان برای خورشت قیمه ناهار گذاشته بود.



شهر شلوغ بود و انگار زنده‌تر از همیشه نفس می‌کشید. مردم هر کدام به هر سو در رفت و آمد بودند. بعضی عجله داشتند و بعضی انگار که با زمان لج کرده باشند، آرام و خونسرد قدم بر می‌داشتند. پشت ویتترین بعضی مغازه‌ها پُر بود از آدم‌هایی که همه‌ی وجودشان چشم شده بود و نگاه‌شان گره خورده بود به اجناس. از پله‌های مغازه بزرگ شیرینی فروشی رفتم بالا و پشت پیشخوان شیشه‌ای ایستادم. کمی آن طرف‌تر خانم جوانی داشت پول شیرینی‌هایی را که خریده بود، پرداخت می‌کرد. نگاهم به دنبال فروشنده سرگردان بود. یک دفعه صدای مردانه‌ای پیچید توی گوش‌هایم.

- چیزی می‌خواستین؟

هول شدم و سریع برگشتم به طرف صدا. با انگشت به بسته‌های خلال بادام اشاره کردم و گفتم: «بله، دو بسته از این‌ها.» و بعد زیپ کیف دستی‌ام

را باز کردم و چند اسکناس تا نخورده‌ی نو گذاشتم روی پیش خوان.

* * *

مامان ظرف‌ها را پر از شُله می‌کرد و مرتب فاتحه می‌خواند. زهرا روی کاسه‌های شُله زرد را با دارچین تزئین می‌کرد. به خلال‌های سفید و کشیده‌ی بادام که ظرف چینی یادگار مامان بزرگ را پر کرده بودند نگاه کردم. خلال‌ها را وسط کاسه‌ها می‌ریختم و می‌گذاشتم‌شان توی سینی. بابا یکی‌یکی سینی‌های پر از شله زرد را پشت وانت عمو می‌گذاشت. کارمان که تمام شد قرآن و گلاب را برداشتم و دادم به مامان که چادر به سر دم در خونه ایستاده بود. هوا حسابی دم کرده بود. ابرهای سپید پنبه‌ای جا به جا صورت آسمان را پر کرده بودند. بابا با احتیاط رانندگی می‌کرد. نرسیده به هر دست انداز سرعت ماشین را کم می‌کرد تا شله زردها که بوی آن همه‌ی ماشین را پر کرده بود، نریزند. ماشین عمو درست پشت سرمان - انگار که به ماشین بابا چسبیده باشد - حرکت می‌کرد.

ماشین‌ها مثل حلقه‌های به هم چسبیده‌ی زنجیر تا یک کیلومتری مزار شهدا پارک شده بودند. هر کدامان مأموریت پخش یک سینی شله زرد را داشتیم. زهرا با مامان رفت طرف مزار دایی‌ها. بابا هم رفته بود کمک عمو و من سینی به دست رفتم طرف مزار برادران حاجتی. همه جا پر بود از بوی گل و گلاب، صدای گریه‌ها و زمزمه‌ها با صدای تو پر و محکمی که از بلندگوی سالن می‌آمد، گاه اوج می‌گرفت و گاه می‌افتاد. مردم، دو سه نفری یا بیش‌تر دور قبر عزیزان‌شان نشسته بودند و زیارت عاشورا می‌خواندند. شروع کردم به پخش کاسه‌های نذری. دور تا دور مزار برادران حاجتی کسانی نشسته بودند که هیچ کدامشان را نمی‌شناختم.

چه قدر دلم می‌خواست کنارشان می‌نشستم و از حاج احمد می‌پرسیدم. اما حیف، حیف که هم خجالت می‌کشیدم و هم وقت مناسبی برای این کار نبود. شله‌ها را که پخش کردم. سینی را گرفتم زیر چادرم و به نیت همه‌ی شهدا فاتحه‌ای خواندم.



پشت میز نشستم و دفترچه‌ام را ورق زدم. به صفحه‌ی تلویزیون و تصویر محمد تقی جراح که داشت صحبت می‌کرد نگاه کردم. صدای تلویزیون را زیاد کردم خودکارم را از لای برگه‌های دفترچه برداشتم و مشغول خلاصه‌نویسی شدم.

- یکی از خصوصیات بارز شهید حجتی انفاق و کمک به محتاجان بود و البته تا اون‌جا که ممکن بود این کمک‌ها رو یا به طور غیرمستقیم و یا مخفیانه انجام می‌داد. یاد می‌یاد وقتی تازه معلّم شده بود، بخشی از حقوقش رو در اختیار برادرش محمدعلی حجتی گذاشت تا برسونه به دست بچه‌های بی‌بضاعت که یه موقع به خاطر بی‌پولی درس رو رها نکنند. یک روز با ظرفی که تا نیمه از انار بود از باغ برگشت. پدرش که دم در ایستاده بود، پرسید: «پس چرا انار کم آوردی؟» احمد جواب داد: «یه مقدار از انارها رو به اون‌هایی که احتیاج داشتند، دادم.»

می‌خوام بگم که شهید حجتی و خانواده‌اش در حالی که خودشون در وضعیت اقتصادی مناسبی نبودند، اما در عین حال مستمندان رو هم از یاد نمی‌بردند.

یک دفعه صدای مصاحبه‌گر صدای آقای تقی جراح را قطع کرد. از جریان مبارزات سیاسی قبل از انقلاب‌شون چیزی به خاطر دارید؟

- ایشون در قضیه‌ی درگیری‌هایی که در نجف‌آباد به وجود اومده بود خیلی فعال بودند. حتی یاد می‌یاد که با کمک بچه‌ها چند چنار رو بریدند و در قسمت‌های مختلف اون بمب‌های دستی کار می‌گذاشتند و همین اقدامات ایشون در دل مأموران رژیم در شهر رُعب و وحشت ایجاد می‌کرد.

* * *

بریده‌ی کاغذ را گذاشتم کنار شماره‌گیر تلفن و شروع کردم به گرفتن شماره. نمی‌دانم چرا خجالت می‌کشیدم! آگه می‌پرسیدند این اطلاعات را واسه چی می‌خوای، چی باید می‌گفتم؟ وای خدای من! چی بپرسم؟ انگار برای یک لحظه تمام حرف‌هایی که آماده کرده بودم، از ذهنم رفته بود بیرون.

دستم می‌لرزید اما با این وجود شماره را گرفتم. صدای بوق آزاد توی گوشم پیچید. خواستم گوشی را بگذارم که صدای آرام زنی را شنیدم. هول شدم و تند سلام کردم. آرام جواب سلامم را داد.

- راستش... راستش من می‌خواستم راجع به شهید حاجتی بیش‌تر بدونم.

صدای پشت گوشی، رنگ سؤال به خودش گرفت.

- شما؟

- من دارم تحقیقی می‌کنم راجع به شهید احمد حاجتی. شما خانوم شون

هستین؟

صدا آرام‌تر از قبل توی گوشم پیچید.

- اوه! بله. یادم اومد. قبلاً در جریان بودم. بپرس دخترم، تا اون‌جایی

که بدونم حتماً کمکت می‌کنم.

این جمله را که گفت دلم آرام گرفت. دیگر استرس نداشتم. اصلاً حس کردم دارم با مادر خودم حرف می‌زنم. تصمیم گرفتم خوابی را که چند شب پیش دیده بودم برایش تعریف کنم و این کار را هم کردم. نمی‌دانم چه حالی پیدا کرد ولی از تُن صدایش فهمیدم که برایش جالب بوده و بعد با اشتیاق شروع کرد به حرف زدن. انگار او از منی که هیچ نمی‌دانستم برای حرف زدن مشتاق‌تر بود.

— احمد در خانواده‌ای پرجمعیت متولد شد و به قول خودش از وقتی که راه رفتن رو یاد گرفت، کار کرد. احمد پسر خاله‌ی من بود و چون می‌دونستم با ایمانه و تلاش می‌کنه که همه رو از خودش راضی نگه داره، به پیشنهاد ازدواجش جواب مثبت دادم.

ما اواخر سال پنجاه و چهار عقد کردیم. احمد واقعاً خوش خُلق و مهربون بود. توی شش سال زندگی مشترک، علاوه بر این که یک همسر و یا پدر خوب بود، حس می‌کردم یک معلّم اینارگر هم هست. اون واقعاً فعّال و پر انرژی بود. از اتلاف وقت بی‌اندازه دوری می‌کرد و وقتی که کارش در آموزش و پرورش تموم می‌شد، تازه کارش توی روستاها شروع می‌شد.



چه قدر اشتیاق! چه قدر عشق! واقعاً همه‌ی این‌ها حاصل شش سال زندگی مشترک بود! طوری حرف می‌زد که انگار تمام زندگیش را با شوهرش سر کرده. حرارت کلام و تُن صدایش نشانی از دوری و فراق نداشت. انگار حاج احمد هنوز هم کنارش بود. انگار هنوز هم با او نفس می‌کشید و زندگی می‌کرد. اصلاً انگار حاج احمد تمام زندگیش شده بود.

- احمد به کتاب و کتابخوانی علاقه‌ی زیادی داشت و همیشه تلاش می‌کرد که برای کتابخانه‌های روستاها کتاب‌های خوب و نفیس فراهم کنه. هیچ وقت ناراحتی‌های بیرون رو با خودش به خونه نمی‌آورد و وقتی عصبانی می‌شد جوری رفتار می‌کرد که من و بچه‌ها لطمه نخوریم. تربیت درست بچه‌ها برایش بزرگ‌ترین دغدغه بود و گاه و بی‌گاه می‌گفت: «طوری بچه‌ها رو تربیت کن که در آینده سرافراز باشند.»

یک دفعه غم تمام صدایش را پر کرد. انگار که آن همه شور و شوق برای لحظه‌ای رنگ باخت و قلم‌موی فراق روی آن همه اشتیاق رنگ غم پاشید.

- جز شهادت آرزویی نداشت. اصلاً همه چیز رو توی شهادت می‌دید. همیشه بعد از نمازش دعای شهادت می‌خواند. گاهی می‌گفت: «اگه زن گرفتم، اگه بچه‌دار شدم و اگه به جبهه می‌رم فقط برای رضای خداست. اصلاً هر کاری که می‌کنم واسه‌ی رضای خداست.»

وقتی می‌اومد همه دورش جمع می‌شدند و اون وقت بود که صدای شوخی‌ها و خنده‌هاشون همه جا رو پر می‌کرد. انگار که مشکلات دیگران مشکلات خودش بود. هیچ وقت از درس و مشق خواهر و برادرهای کوچکش غافل نمی‌شد. هر موقع فرصت می‌کرد می‌رفت پیش شون و باهاشون درس کار می‌کرد. گاهی ساعت شش صبح از خونه می‌رفت و یک نصف شب برمی‌گشت.

خانم حاجتی آن‌قدر راحت حرف می‌زد که انگار سال‌هاست مرا می‌شناسد. طوری حرف می‌زد که انگار گذشته زنده شده و آمده به زمان حال و حال، روزهایی‌ست که با احمد زندگی می‌کند.

انگار چند ساعت پیش و یا حتی چند دقیقه‌ی قبل نزد همسرش بوده.

از خاطره‌هایش پرسیدم. از روزهای انقلاب، از شور و شوقی که آن لحظه‌ها داشت.

- احمد بعد از گرفتن دیپلم برای خدمت سربازی وارد سپاه دانش شد و به میل خودش محروم‌ترین نقطه‌ی استان فارس، یعنی لامرد لارستان رو انتخاب کرد. توی روستا تمام تلاشش این بود تا مردم از هویت واقعی رژیم پهلوی آگاه بشند. اون برای این کار، گاه از پنخس نوارها و اعلامیه‌های امام استفاده می‌کرد و گاهی از کتاب.

از خدمت که برگشت برای دانشگاه امتحان داد. هم در رشته‌ی هواشناسی و هم راه و ساختمان در دانشگاه علم و صنعت قبول شد. اما خب به دلایل مختلف نرفت...

دویدم میان کلامش و پرسیدم: «برای چی؟»

- دلایل زیادی داشت که یکی از اونا دوری راه بود و خب این مسئله در اون شرایط برای خانواده مشکل بود. بعد در آموزش و پرورش مشغول تدریس شد. اول در روستاهای فریدن و بعدها در اطراف نجف‌آباد کار کرد، اما سال پنجاه و شش دوباره در کنکور شرکت کرد و این بار در رشته‌ی فیزیک دانشگاه قبول شد. احمد مبارزات خودش رو حتی در دانشگاه هم ادامه می‌داد. او از همون ابتدا مخالفتش رو با خط‌های انحرافی و گروه‌های ضداسلامی و مبارزه با اون‌ها آغاز کرد.

- مثلاً چه مبارزاتی؟ یعنی منظورم اینه که چه طور جلوی خط‌های انحرافی که حتماً پشتوانه هم داشتند، می‌ایستاد؟

با صبوری هر چه تمام‌تر جواب داد: «همون کارهای قبلی به اضافه‌ی این که چند وقت یک بار جلسه‌ای تشکیل می‌داد. دانشجویان رو دعوت به اعتصاب می‌کرد و برای دلگرمی و تقویت روحیه‌ی آن‌ها انجمن

اسلامی راه می‌انداخت.»

خانم حاجتی مکث کوتاهی کرد و بعد آمد دنباله‌ی حرفش را گرفت و گفت: «راستی یادم رفت بگم که وقتی مردم برای اقامه‌ی نماز عید به خارج از شهر رفته بودند، به کمک شش نفر از دوست‌های انقلابی‌اش رفت، اون‌ها با فریاد الله اکبر مجسمه‌ی شاه رو از وسط باغ ملی به زیر کشیدند و شکستند.»

احمد روز دوازدهم مُحَرَّم (۲۰ آذرماه ۱۳۵۷) که شهر به وسیله‌ی چماق‌داران و نیروهای ساواک کاملاً به هم ریخته بود و حتی چند خانه‌ی قدیمی نجف‌آباد از جمله منزل آیت‌الله ایزدی^۱، دکتر ابوترابی و مغازه حاج یدالله^۲ رو به آتش کشیده بودند با این که مجروح شده بود، مجروحان دیگه رو به خون‌های امن می‌رسوند.

به پشتی صندلی‌ام تکیه دادم و گوشی را به دست دیگرم دادم که یک دفعه نگاهم رسید به عقربه‌های ساعت. نمی‌دانم چرا این قدر وقت تند می‌گذشت، انگار که زمان با خودش هم لج کرده بود.

۱. آیت‌الله شیخ عباس ایزدی از علمای بزرگ نجف‌آباد، متولد ۱۳۰۱، در سال ۱۳۱۹ جهت تکمیل علوم دینی به قم رفت و بعد از قریب ۲۰ سال تحصیل در حوزه علمیه قم (پس از آن‌که چند سال از درگذشت مرحوم شیخ ابراهیم ریاضی گذشته بود) در سال ۱۳۳۸ به نجف‌آباد مراجعت نمود و رهبری فکری، اجتماعی و سیاسی حوزه علمیه و مردم نجف‌آباد را به عهده گرفت. وی نماینده آیت‌الله بروجردی و امام خمینی (ره) و نزدیک سی سال رئیس حوزه علمیه نجف‌آباد بود. از مبارزین رژیم شاهنشاهی و از حامیان امام خمینی (ره) که پس از انقلاب اسلامی به امامت جمعه نجف‌آباد منسوب شد. همچنین دو نوبت از طرف مردم اصفهان به عنوان نماینده خبرگان برای تدوین قانون اساسی و خبرگان رهبری برگزیده شدند. در طول هشت سال دفاع مقدس، پیوسته پشت جبهه یاور رزمندگان بود و در وقت ضرورت در کنار رزمندگان در جبهه حاضر می‌شد. فرزندش شیخ احمد ایزدی در ۱۳۶۵/۱۰/۲۶ در عملیات کربلای ۵ در منطقه‌ی شلمچه به شهادت رسید. آیت‌الله ایزدی، بعد از یک عمر ریاضت، خدمت به مردم، تبلیغ دین، تدریس و پرورش شاگردان، سرانجام در صبحگاه جمعه ۸ خرداد ۱۳۷۱ بدرود حیات گفت.

۲. زنده یاد حاج یدالله انتشاری، از معتمدین و خیرین بازار نجف‌آباد که در حوادث ۱۱ و ۱۲ محرم سال ۵۷ مغازه‌اش در باغ ملی توسط عمال رژیم به آتش کشیده شد. فرزندش شهید محسن انتشاری در تاریخ ۱۳۶۰/۱۲/۲۰ در منطقه رقابیه به شهادت رسید.

- راستی می‌شه کمی از بچه‌هاتون بگین؟
صدای خنده‌های کم‌رنگش توی گوش‌ی پیچید. پشت بندش گفت:
«بله... دخترم مینا که لیسانس کشاورزی گرفته، پسرم یاسر، کامپیوتر و
لقمان عمران خوانده. پسر کوچکم محمدعلی هم مکانیکی هواپیمایی
می‌خونه.»

وقتی این‌ها را گفت، به یاد جمله‌ای افتادم که چند دقیقه پیش گفت.
این که احمد همیشه تأکید داشت طوری بچه‌ها تربیت و بزرگ بشوند
که احساس سربلندی و سرافرازی کنند و بعد احساس کردم که صدایش
با صدای زنانه‌ی دیگری در هم گره خورد. گوش تیز کردم تا چیزی
بشنوم، اما صداها در هم پیچیده بودند. تا این که دوباره صدای خانم
حجتی پیچید توی گوش‌ی.

- مینا تازگی خاطره‌ی جالبی از پدرش شنیده که خیلی دوست داره
واسه‌ی شما هم بگه.

- وای خاطره! جون می‌دم برای خاطره‌هایی که از شهدا می‌گن. نمی‌دونم
چرا! اما وقتی خاطره‌ای از شهدا می‌شنوم انگار سوار قطار زمان می‌شم
و می‌رم پیش اون‌ها و می‌شم جزئی از اونا.

صدای پرحرارت و گرم مینا توی گوش‌ی پیچید. انگار ذوق و شوق
صحبت کردن درباره‌ی پدرش را از مادرش به ارث برده بود. قبلاً مینا
را توی فیلم مصاحبه‌های شهید حجتی دیده بودم، صدایش را که شنیدم
قیافه‌ی معصومش توی ذهنم جان گرفت. اول او بود که سلام کرد و من
به گرمی جوابش را دادم.

گفت: «امروز در محل کارم همکارم خاطره‌ای رو که تازه شنیده بود،
برام تعریف کرد. راستش برای خودم هم خیلی جالب بود، گفتم شاید

برای شما هم جالب باشه.»

– بله، حتماً همین‌طور.

– همکارم تعریف می‌کرد روزی چند نفر از مسئولان منطقه‌ی لارستان فارس برای رسیدگی امور عازم روستای لامرد لار شدند که از قضا ماشین اون‌ها وسط رودخانه‌ای که در اطراف روستا بود، گیر می‌کنه. وقتی بابام خبردار می‌شه، با عجله به اون محل می‌ره و بی‌محابا به آب می‌زنه تا کمک‌شون کنه. بعد از رفع خطر اون‌ها رو به خونه می‌بره و براشون لباس می‌یاره. لباس‌ها با وجود کهنگی اما تمیز و مرتب بودند؛ چون بابا به تمیزی بی‌نهایت اهمیت می‌داد، بعد به اون‌ها که لباس‌هاشون خیس خیس بود، گفت: «گر چه این لباس‌ها کهنه‌اند اما از لباس‌های خیس شما خیلی بهترند.»

وقت رفتن، مسئولان می‌گویند منزل سپاهی دانش این روستا رو به ما نشان بده. که بابا به آرومی جواب می‌ده، سپاهی دانش این روستا خودم هستم، چه کار دارین؟ این جمله‌ی بابا حسابی اون‌ها رو متعجب کرد، چون اصلاً انتظار نداشتند مردی که ظاهرش مثل بقیه‌ی مردم روستاست و زندگی‌اش هم مثل اون‌هاست، سپاهی دانش باشه. از مینا تشکر کردم. بعد از خداحافظی با او خواستم که گوشی را دوباره به مادرش بدهد.

– خانم حاجتی امروز خیلی مزاحم‌تون شدم.

– خواهش می‌کنم. امیدوارم تونسته باشم کمکی به شما بکنم.

– بله، خیلی زیاد.

– آگه باز هم سؤالی داشتی حتماً زنگ بزن و بپرس.

– باشه ممنونم. فعلاً خداحافظ.



همه جا سر زده بودم. انگار چیزی به چشم نمی‌آمد. درد توی مچ پاهایم پیچید و تا نوک انگشتانم کشیده شد. نشستم روی نیمکت ایستگاه اتوبوس. دیگر دلم نمی‌خواست به هیچ مغازه‌ای سر بزنم. انگار چیزی که هم بابا دوست داشته باشد و هم من، نایاب شده بود. سرم را به پشتی فلزی نیمکت تکیه دادم و خیره شدم به غروب سرخ خورشید که از جاپریدم. خودم را باریک گرفتم تا راحت‌تر از بین آدم‌هایی که منتظر اتوبوس ایستاده بودند، رد شوم.

قدم‌های تندم بیش‌تر شبیه دویدن شده بودند. از خم کوچه‌ای گذشتم و به مغازه‌ای که صدای نوحه‌های مذهبی‌اش تا سر کوچه می‌رسید، نگاه کردم. قدم که برمی‌داشتم احساس می‌کردم مغازه هم دارد به طرف من می‌آید. بی‌اختیار خندیدم و چادرم را زیر گلو محکم گرفتم. هنوز پا به مغازه نگذاشته بودم که صدای اذان مسجد جامع پیچید توی گوش‌هایم و یک لحظه با صدای غمگین نوحه‌ها درهم پیچید. اما خیلی زود نوحه‌ها قطع شد و صدای اذان، تنها صدایی شد که به گوشم می‌رسید. ایستادم و به مناره‌های مسجد که یک سر و گردن از ساختمان‌های آجری و سنگی اطراف بلندتر بودند، نگاه کردم. ماه تک و تنها - بدون حتی یک ستاره - مثل شبی افتاده بود میان مناره‌ها. نگاهم انگار که سر به زیر شده باشد از سقف آسمان افتاد روی زمین و رسید به ویتترین شیشه‌ای مغازه. از تک پله‌ی جلوی مغازه بالا رفتم و چشم دوختم به اجناس. نمی‌دانم چرا اما حس کردم که اجناس بوی خاک می‌دهند، بوی خاک جبهه. رفتم نزدیک پیش‌خوان و به تسیح‌های رنگ و وارنگ که بعضی دانه درشت

و بعضی مثل عدس ریز بودند، نگاه کردم. چفیه‌ها در بازی نسیم انگار می‌رقصیدند و با بال‌های خود عکس‌های قاب شده‌ی شهدا را که روی پیشخوان چیده شده بودند، پاک می‌کردند.

- چیزی می‌خواستین؟

نگاهم از روی چفیه‌ها چرخید و رسید به جوان فروشنده، که چفیه انداخته بود و پلاک یا مهدی (عج) به گردن داشت. یک لحظه به نظرم آمد جبهه هستم. نفس عمیقی کشیدم و دوباره به چفیه‌ها که بعضی سیاه با خط‌های سفید و بعضی سفید با خط‌های سیاه و چند تایی هم گل باقالی رنگ بودند، زُل زدم. دستم بی‌اختیار رفت طرف چفیه‌ای سیاه با خط‌های سفید. بابا بزرگ همیشه از این چفیه‌ها می‌بست. چفیه را برداشتم و گفتم: «ببخشید می‌شه یه دونه از این پلاک و زنجیرها...»

و بعد به جای این که جمله‌ام را کامل کنم، اشاره کردم به پلاکی که روی سینه‌اش آویزان بود. جوان یکی دوبار سرش را بالا و پایین آورد و رفت طرف جعبه‌ای که گذاشته بود روی پیشخوان.

بابا همه‌ی کادوها را باز کرده بود. فقط مانده بود یکی، آن هم کادوی من. بابا دمپایی‌هایی را که زهرا کادو آورده بود گذاشت روی بلوزی که مامان خریده بود. زهرا کادوی مرا از کنار کیک برداشت و بلند گفت: «بابا زود باش بازش کن که ویتامین کیک بدنم حسابی افت کرده!» و بعد مثل اون‌هایی که اولین بار است کیک کاکائویی می‌بینند، خیره خیره به کیک نگاه کرد و آب جمع شده‌ی دهانش را یک جا قورت داد.

بابا چسب‌های کاغذی کادویم را باز کرد و به چفیه و پلاکی که انگار

روی کاغذ کادو لمیده بودند، نگاه کرد.

– بابا اون تو چیه؟ پس چرا به ما نشونش نمی‌دین؟

بابا چفیه و پلاک را از لای کاغذ کادو بیرون کشید و نگاهم کرد. اما نگاهش تاب نیاورد و رفت تا عکس بابا بزرگ. دلم می‌خواست خودم را ببندازم تو بغل بابا و چشم‌هایش را که پر بودند از اشک، چشم‌هایش را که انگار از بابا بزرگ به ارث برده بود، چشم‌هایش را که پاک بودند و انگار این دنیایی نبودند، ببوسم.

بابا چفیه را انداخت گردنش و پلاک را دور قاب عکس بابا بزرگ بست – درست همان‌جایی که پلاک بابا بزرگ آویزان بود – بلند شد و ایستاد رو به روی قاب و زار زار گریه کرد.



به احمد نگاه کردم و گفتم: «دارند دست تکون می‌دن!»

احمد قرص و محکم گفت: «نگران نباش.»

مأموران ساواک اشاره کردند که پیاده شویم. من دلم شور می‌زد. نمی‌دونم احمد هم همین حال رو داشت یا نه. هر دو با هم در یک لحظه درهای ماشین را باز کردیم و رفتیم طرف مأمورها. یکی از اون‌ها که سیبل نازکش از دو طرف لب‌هاش آویزان شده بود، دور وانت تاب خورد و با صدای دو رگه‌ای که البته به نظر می‌رسید برای ترساندن ما این طوری حرف می‌زنه گفت: «چی بار زدین؟»

خواستم بگویم نون خشکه که احمد گفت: «باروته!»

مأمورها از تعجب چشم‌هاشون مثل نعلبکی گرد و دهان‌شون مثل دهانه‌ی غار، باز ماند. یکی‌شون که زودتر از بقیه به خودش اومده بود

دور احمد چرخید و گفت: «باروت؟ ما رو مسخره کردین؟»
و بعد دستش رو مثل دسته‌ی آفتابه به کمرش گرفت و داد کشید: «یالا
زودتر برین تا بیش‌تر از این عصبانی نشدم.»
همه چیز مثل خواب بود! باورم نمی‌شد، احمد راستش رو بگه و اون‌ها
بی‌اون‌که ماشین رو زیر و رو کنند، بذارند بریم.



کف دستم را روی آب کشیدم و به گل‌برگ‌های رُزی که روی آب شنا
می‌کردند و تا کناره‌های حوض می‌رفتند نگاه کردم. خاطره‌هایی که از
شهید حجتی شنیده بودم، مثل فیلم در حال اکران، جلوی چشم‌هایم جان
گرفتند. از روی لبه‌ی حوض بلند شدم و دور باغچه‌ها که بوی گل‌هایش
با بوی خاک خیس خورده قاطی شده بود تاب خوردم. نشستم روی پله‌ی
ایوان و لا به لای برگ‌های خاطره‌ها قدم زدم.
- شهید حجتی علاقه‌ی خاصی به امام داشت. یک روز از دیداری که
با امام داشت برای‌مان گفت.

وقتی به اوّل خیابون جماران رسیدم، ایستادم. به نظرم می‌رسید این
خیابون از دنیا جدا شده و اصلاً مال این‌جا نیست. اوّل به کفشام و بعد
به خیابان نگاه کردم. باید کفش‌هامو در می‌آوردم. همین کار رو هم کردم
و بعد با پای پیاده به راه افتادم. هر قدم که برمی‌داشتم انگار که به بهشت
نزدیک‌تر می‌شدم. عطر عجیبی به مشام می‌رسید و...
احمد وقتی دست به دعا برمی‌داشت، می‌گفت: «خدایا ستاره‌ها را از
ما گرفتی، ماه و خورشید رو از ما بگیر.»
و من می‌دانستم که منظورش از ستاره‌ها شهدا و ماه و خورشید امام است.



بی‌قرارتر از همیشه بودم. به تنه‌ی فلزی نرده تکیه دادم. نگاهم با آب که قُل قُل می‌کرد و پا به پای باد سُر می‌خورد، می‌دوید و جلو می‌رفت و تا آن‌جا که مسیر جوی عوض می‌شد پیش رفت. چند سرباز جلوی مردمی که نزدیک مسجد ایستاده بودند راه می‌رفتند. زن‌ها طرف دیگر خیابان درست رو به روی مردها ایستاده بودند. نگاهم گیر کرد به شاخه‌ی گل سرخی که روی آب می‌رقصید. بلند شدم و شاخه‌ی گل را از روی تن خیس آب برداشتم و به قطره‌های ریز آب که روی گلبرگ‌هایش جا مانده بود، نگاه کردم. یک دفعه صدای مبهم و درهم مردم یکی شد و اوج گرفت و حالا الله اکبر تنها صدایی بود که شنیده می‌شد. انگار که شهر هم یک صدا و یک نفس با مردمش فریاد می‌زد: «الله اکبر.»

جمعیت مثل آهن‌ریا به طرف تابوت‌هایی که می‌آوردند کشیده شد، و حالا شاخه‌های گل بود که از دست مردم پرتاب می‌شد به هوا. بعضی از گل‌ها روی تابوت‌ها که در زیر پرچم فرو رفته بودند، می‌افتاد و بعضی روی سر مردم که با دیدن تابوت‌ها انگار که حال‌شان دست خودشان نبود فرود می‌آمدند. لحظاتی بعد صدای سنج‌ها و نوحه‌خوان‌ها با صدای الله اکبر قاطی شد. آفتاب کم‌رمق صبح روی سر تابوت‌ها و مردم بازی می‌کرد. حال عجیبی داشتم. نمی‌توانستم راه بروم. انگار که استخون‌هایم پوک شده بودند. چند مرد جوان دست‌های پیرمردی را گرفته بودند و پشت سر جمعیت که مثل شب‌پره توهم وول می‌خوردند، می‌رفتند. رَدّ اشک روی گونه‌های پرچروک پیرمرد خط انداخت و لابه لای محاسن کوتاه و سفیدش گم شده بود. نگاه پیرمرد روی عکس‌هایی که به تابوت‌ها چسبانده بودند سرگردان بود. تابوت‌ها روی دست‌ها جا به جا می‌شد و

جلو می‌رفت؛ درست مثل قایقی روی آب. بغض انگار می‌خواست خفه‌ام کند. تنم داغ داغ شده بود.

اشک‌ها انگار که با هم مسابقه گذاشته باشند از چشم‌ها سرازیر بودند و ناله‌ها در میان صدای الله‌اکبر سرگردان. شاخه‌ی گل را روی یکی از تابوت‌ها که نزدیک‌تر بود انداختم و نشستم لب جوی. پاهایم را توی شکمم جمع کردم و بغضی را که داشت خفه‌ام می‌کرد، ریختم بیرون. گریه می‌کردم، درست مثل آن روز که بابا بزرگ شهید شده بود.

* * *

– مینا... مینا؟

صدای بابا بود. پرده را پس زدم و به بابا که وسط حیاط آب پاشی شده ایستاده بود و صدایم می‌زد، نگاه کردم.

– بله بابا؟

– اون دستگاه سی دی رو بیار توی حیاط.

– آخه شما که کار داشتین! مگه نمی‌خواستین دوچرخه‌تون رو تعمیر کنین.

– تا تو همه چیز رو، رو به راه کنی درستش می‌کنم.

بابا این را گفت و رفت سمت دوچرخه‌اش. بوی آش رشته‌ی مامان همه جا پیچیده بود. نفس عمیقی کشیدم و ریه‌ام را پر کردم از بوی آش. دستگاه را روشن کردم و به بابا که خم شده بود کنار پاشویه‌ی حوض و داشت دست‌هایش را می‌شست. گفتم: «بابا زود باشین دیگه حاضره.»

– روشنش کن که اوادم.

دکمه‌ی قرمز دستگاه را زدم. تصویر آقای رجایی توی صفحه‌ی تلویزیون

جان گرفت و صدایش با شُرشر آب فواره وسط حوض توی حیاط پیچید.
- شهید حجتی بعد از گرفتن دیپلم برای خدمت سربازی وارد سپاه
دانش شد. با این که محل خدمتش رو آباده‌ی شیراز تعیین کرده بودند،
به میل خودش به محروم‌ترین نقطه‌ی فارس یعنی لامرد لارستان رفت.
فعالیت‌های انقلابی‌اش در روستا همچنان ادامه داشت؛ او به کمک زنده
یاد معلّم شهید «نصیری لاری» از هیچ کوششی برای افشاگری علیه رژیم
پهلوی دریغ نمی‌کرد.

- از ایشون خاطره‌ای به یاد دارید؟

- بله. خاطره که زیاد هست. به درخواست احمد که گفته بود مردم
خوزی مرتّب برام نامه می‌نویسند که چرا به دیدن‌مان نمی‌آیی. برای
همسفر شدن با او آماده شدم. البته این درخواست بعد از بی‌کاری من به
دلیل تعطیلی کارگاه فنی‌مان در اعتصابات بود. حدود دو‌یست تا دو‌یست
و پنجاه عدد از عکس‌های حضرت امام رو که زمینه‌ی آبی داشت توی
ساک‌مان گذاشتیم و از طرف خرم‌آباد رفتیم اهواز - منطقه‌ی امیدیه -
اون‌جا تعدادی از عکس‌های امام رو بین آشنایان و دوستان‌مان تقسیم
کردیم و ساعت ده شب به وسیله‌ی تویوتا به کنگان رسیدیم.

کمی لب دریا قدم زدیم و با هم حرف زدیم. برای جای خواب هم چند
مقوا روی زمین ماسه‌ای پهن کردیم و تا صبح خوابیدیم. چیزی از ظهر
نگذشته بود که سوار ماشینی شدیم و به سمت بندر طاهری که اون موقع
جاده‌ای خاکی میان تپه‌های لَمری بود حرکت کردیم. بعد از ظهر روز بعد
به وسیله‌ی وانت تویوتا‌هایی که برای خرید اومده بودند و قصد بازگشت
داشتند، راهی جم شدیم. گردنه‌ی جم جاده‌ای خاکی و کوهستانی بود.
هنوز سه آبادی با خوزی فاصله داشتیم که تویوتا نگه داشت. راننده ما

رو که خسته‌ی راه بودیم برد دم خانه‌ای. صاحب خانه در را باز کرد و راننده گفت: «براتون مهمان آوردم. بعد به ما اشاره کرد. صاحب خونه هم با خوش‌رویی ما رو به داخل دعوت کرد. وقت شام بود. برامون نان و شیرهی خرما آورد و بعد هم یک فلاکس چای.

احمد که از وضعیت اقتصادی مردم اون منطقه بی‌خبر نبود، گفت: «صاحب خانه خیلی به ما لطف کرد. راستش رو بخوای مردم این آبادی‌ها بی‌بضاعت‌اند و فقیر.» گفتم: «احمد صاحب خونه خیلی ما رو شرمند کرد. حاضری برای تشکر چیزی به او بدیم؟»

و بعد بدون این که منتظر جواب باشم، گفتم: «بیا یکی از این عکس‌ها رو به او بدیم.» احمد هر وقت می‌خواست بخندد، دستش رو جلوی دهانش می‌گرفت و می‌خندید. آن شب هم همین کار رو کرد و با خنده و شوخی به من فهماند که لازم است احتیاط کنیم. گفتم: «توکل به خدا.» صاحب خونه که او مد، گفتم: «حاج آقا امشب به شما خیلی زحمت دادیم. چه طور باید جواب این همه محبت رو بدیم؟ اگه اجازه بدین...» صاحب‌خونه چهره‌اش را در هم کشید و با ناراحتی گفت: «چی؟ پول!» فکر کرده بود می‌خواهیم به اون پول بدیم. گفتم: «نه.» با همون حالت برافروخته گفت: «چی؟» دو تا از عکس‌ها رو گرفتیم طرفش. اصلاً قابل توصیف نیست. با احترام عکس‌ها رو گذاشت روی تاقچه و به سجده افتاد. از اون لحظه محبتش در دلمون چند برابر شد.

صدای مصاحبه‌گر روی تصویر آقای رجایی^۱ به گوش رسید.
- در صورت امکان، کمی از مردم منطقه‌ی خوزی و لارستان بگویند؟

۱. مهدی رجایی، از دوستان قبل از انقلاب و هم‌رزم شهید احمد حجتی، راننده سنگین و مکانیک، مسئول تیم مهندسی و امور پشتیبانی و ترابری جهاد بوده و جانباز جنگ تحمیلی و جزو خانواده شهدا می‌باشد.

- روزی که به خوزی رفتیم بین دو گروه از فرقه‌های اون‌جا درگیری بود. همه‌شون مسلح بودند و یک قطار فشنگ دور کمرشون. وقتی سید (مردی از اهالی منطقه که همه به شدت از اون حساب می‌بردند و معتمد اهالی هم بود) از راه رسید، همه رو به مسجد خواند. در قسمت بالای مسجد نشست و همه رو به آرامش دعوت کرد. برای من عکس‌العمل اون‌ها که تا لحظاتی پیش با هم دشمنی داشتند و دعوا می‌کردند خیلی جالب بود. اون‌ها از دم در نیم‌خیز اومدند جلو. اسلحه‌هاشون رو به ردیف جلوی سید گذاشتند و در حالی عقب‌عقب می‌رفتند که دستاشون به سینه بود. دو طرف سید نشستند تا او براشون حرف بزنه.

بعد از یک هفته که قصد برگشت داشتیم خیلی ناراحت شدند و قول گرفتند که دوباره برگردیم. یکی شون گفت: «یک تانکر سوخت رسون هست که از لار می‌آد بارش رو خالی می‌کنه و به طرف لامرد حرکت می‌کنه. ما به وسیله‌ی اون تانکر از جاده‌ای که مهندسی نبود و از روی ردّ چرخ‌های ماشین که روی سطح بیابون خط انداخته بودند و با یک بارندگی هم از بین می‌رفت، حرکت کردیم.

نگاهم روی تصویر تلویزیون بود که یک دفعه زهرا با صدای بلندی گفت: «فعلاً تا همین جا کافیه.» نگاهم را از صفحه‌ی تلویزیون گرفتم و خواستم اعتراض کنم که چشمم به سفره‌ی پهن شده و کاسه‌های پر از آش افتاد. بابا در حالی که قاشقش را پر از کشک کرده بود و روی کاسه‌ی آتش می‌ریخت، گفت: «نه خوشم اومد! اگه سفره هم جمع می‌شد تو هیچی نمی‌فهمیدی.»

زهرا ظرفش را پر کرد و با حالت خاصی که پر بود از حسرت، گفت:

«خوش به حالت!»

خندیدم و با ولع شروع کردم به خوردن.

* * *

شیر آب را تا نیمه باز کردم و ظرف‌های کفی را زیر آب گرفتم. زهرا داشت سالن را جارو می‌کشید، صدای جارو توی گوش‌هایم پیچیده بود. ظرف‌های تمیز را توی سبد می‌چیدم و حرف‌های آقای رجایی و یزدانی را توی ذهنم مرور می‌کردم.

– من و احمد به اتفاق چند نفر از دوستان‌مان بنا به دستوراتی که اغلب از قم می‌رسید به دیدن عزیزانی که در تبعید به سر می‌بردند می‌رفتیم اغلب به وسیله‌ی ماشین شورلتی که آن روزها داشتیم، به این سفرها می‌رفتیم. یادم می‌یاد دو مرتبه خدمت آقای خامنه‌ای [مقام معظم رهبری] در ایرانشهر زاهدان و حدود شش بار به جیرفت رفتیم. یک بار در رفسنجان و یک بار هم در بندر لنگه خدمت مرحوم آیت‌الله خلخالی رفتیم. در این ملاقات‌ها سعی می‌کردیم نیازهای ارتباطی شون رو تا حدی تأمین کنیم.

یک بار به خانه‌ای در جیرفت خدمت مرحوم آیت‌الله ربّانی شیرازی، مرحوم حجت‌الاسلام ربّانی املشی، عبدالمجید معادی‌خواه، آقای خامنه‌ای و دو بازاری شهر قم رفتیم تا کتاب‌هایی رو که از قم درخواست کرده بودند، تحویل بدیم. موقع برگشت نامه‌ای را که امضای هر شش نفر در آن بود را به ما دادند تا آن را خدمت آیت‌الله صدوقی که اون موقع خواهرزاده‌شان وزیر دادگستری وقت بود، ببریم. من نامه رو توی شیار شیشه‌ی در ماشین جاسازی کردم. عازم یزد شدیم و به دیدن آقای دکتر

کاظمی^۱ که اون موقع دانشجوی فوق لیسانس علم و صنعت بود رفتیم تا از طریق دوستان با نفوذش به آقای صدوقی خبر دهیم که حامل پیامی برای ایشون هستیم. بالاخره بعد از چند ساعت توانستیم آقای صدوقی رو ببینیم. تا اون جا که در خاطر مونده متن نامه این بود: «اگر شما اقدامی نکنید صدمه‌ی بزرگی به اسلام و مسلمین وارد می‌شه. الان هم حکم اعدام آقای رفسنجانی اومده و شما باید اقدام کنید^۲».

* * *

حاج محمدباقر صدایش را صاف کرد و ادامه داد: «وقتی از رفتن به دانشگاه منصرف شد، تصمیم گرفت در منطقه‌ی تیران و کرون و روستاهای اطراف نجف‌آباد تدریس بکنه. یکی از دوستانش تعریف می‌کرد زمانی که احمد در روستای آب پونه‌ی شهرستان داران خدمت می‌کرد پیشش رفتم تا کمی باهاش درد دل کنم. اما احمد برای تغییر روحیه‌ی من به جای درد دل کردن، کتابی را داد و گفت: «بیا این کتاب رو بگیر و بخوان. منم یک کتاب دیگه مطالعه می‌کنم وقتی کتاب‌ها رو خواندیم برای همدیگه بازگو می‌کنیم.»

احمد همیشه سعی می‌کرد ساده و مردمی باشه. هیچ وقت حرف‌های لغو و بیهوده نمی‌زد. وقتی هم که به عنوان نماینده‌ی آموزش و پرورش در بخش عربستان^۳ منصوب شد، علاوه بر رسیدگی به کار مدارس و

۱. دکتر احمدرضا کاظمی، معاون عمرانی استان چهارمحال و بختیاری، امعاون وزارت سپاه و مدّتی فرماندهی سپاه منطقه^۲ را به عهده داشتند، آخرین مسئولیت ایشان قبل از بازنشستگی در وزارت نفت بود.

۲. این موضوع در حضور آقایان: مهدی رجایی، حاج حسن عینی، شهید احمد حجتی، دکتر احمدرضا کاظمی و آقای محمود حجتی روی داد.

۳. بخش عربستان، کَرَوَن علیا(مهردشت کنونی) در شمال غربی نجف‌آباد واقع شده و شامل شهرهای: دهق،

مشکلات تحصیل بچه‌ها از محرومین و نیازمندان هم غافل نبود. با این که حقوق زیادی هم نداشت، اما با مقداری از اون برای مردم روستاها کتاب و مایحتاج دیگر تهیه می‌کرد.

چندین بار برای باز کردن مسیرهای برفی به کمک مردم رفت. به گفته‌ی آقای منتظری - یکی از دوستان احمد - در سال پنجاه و هشت که برف نسبتاً سنگینی در منطقه‌ی عربستان بارید و موجب بسته شدن راه‌های ارتباطی اشن، گلدره و خیرآباد شده بود، ایشون با ارتباطی که با جهاد سازندگی داشت، بلافاصله درخواست گیردر، بلدوزر و لودر کرده بودند تا مسیرها در اسرع وقت باز بشه و حتی برای این کار از همکاران فرهنگی هم به صورت شبانه استفاده می‌کردند. به این صورت که از هر کدوم از این فرهنگیان که به مسیرها آشناتر بودند می‌خواست کنار راننده‌ها بنشینند و کمک‌شون کنند. در آن شرایط وقتی احمد شنید خانمی در روستای خیرآباد عربستان به خاطر وضع حمل مجبور شده با تراکتور به طرف شهر دهق حرکت کنه و متأسفانه در راه هم فوت کرده، بسیار متأثر شد و شاید این حادثه به اتفاق چیزهای دیگر باعث شد که در کار برای جهاد سازندگی مُصر بشه.

احمد هم تمرین خودسازی داشت و هم شهیدسازی. یادم هست که در روستایی به درخواست احمد، نمایشگاه کتابی بر پا کردیم. باعث تعجب مان شده بود وقتی دیدیم یک نفر مدام به نمایشگاه می‌آمد و هر بار تعداد زیادی کتاب می‌خرید تا این که یکی از دوستان خبر رساند که عده‌ای در یکی از باغ‌های اطراف کتاب می‌سوزانند. وقتی به آنجا رفتیم متوجه شدیم از مجموعه‌ی حزب توده هستند که مأموریت داشتند،

کتاب‌های نمایشگاه رو خریداری کنند و بسوزانند تا به دست کسی نرسد. یادم می‌یاد از طرف سپاه یک پیکان در اختیار احمد گذاشته بودند که با آن به نجف‌آباد، رفت و آمد کند. یک روز که به نجف‌آباد او مد پیش یکی از بچه‌ها رفت و گفت: «این ماشین رو ببر صاف‌کاری تا خطی رو که رویش افتاده درست کنند.» گفتم: «این خط چیزی نیست احتیاجی به صافکاری و نقاشی نداره.» احمد به من و بعد به ماشین نگاه کرد و جواب داد: «این ماشین در حین رانندگی من این‌طوری شده، حاضر نیستم قیامت به خاطر غفلت من در نگهداری بیت‌المال خطی مثل این روی پهلو م بینم.»



روی قبر بابا بزرگ آب ریختم، به چشم‌های معصومش که از توی قاب عکس خیره شده بودند به من و لب‌هایش که می‌خندید برای من، نگاه کردم. احساس می‌کردم معنی لبخندش برایم به گنگی گذشته نیست. احساس می‌کردم از این که توی راهی که شاه‌راه بوده قدم برداشته‌ام، خوشحال است.

زن پا به سن گذاشته‌ای کمی آن طرف‌تر، روی قبر شهیدی را با گلاب می‌شست، بوی گلاب با بوی گل‌های اطلسی و پیچک که کنار قاب‌های فلزی عکس‌ها در هم پیچیده بودند، گم شد. قرآن کوچکم را که بابا بزرگ برای جشن تکلیفم کادو داده بود، باز کردم. سوره‌ی یس را آوردم و شروع کردم به خواندن.

از لا به لای شاخ و برگ‌های درختان و قاب‌های عکس به چشم‌هایی که انگار برای رفتن دعوت می‌کردند، نگاه کردم. بال چادرم را زیر بغل

جمع کردم و به دعوت یک جفت چشم پر رمز و راز که مرا خوانده بودند، قدم برداشتم. هر قدم که برمی‌داشتم حرف‌های حاج حسین که پر بودند از اشتیاق آن روزها - آن روزهایی که به قول بابا بزرگ با زمینی‌های آسمونی سر شد - توی ذهنم جان گرفتند.

- عراقی‌ها در روزهای اول از طرف غرب خرمشهر شروع به پیشروی کردند. با منهدم کردن پل قسمت شمالی، خرمشهر عملاً سقوط کرد. وقتی شهید حجتی و شهید پارسا از خرمشهر بازگشتند، سریع با آقای نادى ارتباط برقرار کردند تا از ضرورت استفاده از برنامه‌ریزی درست برای اعزام گروه آموزش دیده به دو شهر خرمشهر و آبادان که بسیار آسیب دیده بودند، بگویند. پس از ملاقات قرار بر این شد تا اتمام آموزش گروه، این دوستان به اتفاق آقای نادى، آقای شریف‌زاده^۱ و بنده مجدداً برای بررسی اوضاع به منطقه برگردیم. ما در این سفر که در آغازین روزهای آبان ماه اتفاق افتاد، اول به اهواز و از اون‌جا به ماهشهر و سپس عازم آبادان شدیم. عراقی‌ها روی رودخانه‌ی بهمن شیر پل زده و وارد آبادان شده بودند. امکان تردد به این شهر بسیار ضعیف بود.

در ساعات اولیه‌ی شب شنبه رادیو اعلام کرد وزیر نفت او جمع‌ی از همراهان‌شون که بی‌خبر از موقعیت آبادان به اون‌جا رفته بودند، در دام عراقی‌ها گرفتار شده‌اند.

۱. شهید محمد شریف‌زاده، متولد ۱۳۳۲/۶/۲۲ نجف‌آباد. کارمند آموزش و پرورش، مأمور در جهاد، هم‌رزم شهید احمد حجتی. وی در تک و درگیری ضدانقلاب در منطقه مریوان در تاریخ ۱۳۶۳/۱/۲ به شهادت رسید.

۲. شهید محمدجواد تندگویان وزیر نفت دولت شهید رجایی، وی و گروه همراه هنگامی که برای بازدید از پالایشگاه آبادان قصد عبور از مناطق جنگی را داشتند، از جاده‌ای عبور می‌کنند که به تصرف نیروهای عراقی در آمده بود؛ آن‌ها توسط نیروهای عراقی به اسارت درآمده و سپس به سرعت به بصره منتقل می‌شوند. وی تا سال ۱۳۶۸ نیز زنده بوده و سپس به شهادت می‌رسد. پیکر شهید تندگویان پس از یازده سال اسارت به ایران بازگشت.



تمام آب‌های حلب را روی سنگ قبر و باغچه کنار آن خالی کردم و نگاهم را دوختم به صورت معصومی که روزی قلبش برای مردم و میهنش می‌تپید و فکرش مشغول خدمت بود. سرم را روی میله‌ی فلزی عکس خواباندم و چشم‌هایم را بستم. انگار همه چیز زنده شده بود. انگار من مسافری شده بودم که با سر درگمی و بازگشت عقربه‌ها، رفته بودم به گذشته و ایستاده بودم روی خاک شهری که زیر آتش و خون نفس می‌کشید. مثل فرفره دور خودم تاب خوردم و با چشم‌هایم همه جا را زیر و رو کردم. برای یک لحظه هیجان توی چشم‌هایم قد کشید. این من بودم! من بودم که آمده بودم به روزهای اوّل جنگ!!

- آخه چه قدر تو ماهشهر بمونیم! قرار بود بریم آبادان.

این را شریف‌زاده گفت و به تنه‌ی فلزی ماشین تکیه داد.

- آخه تا از اوضاع شهر خبر نداشته باشیم که آقای نادى و گروه سروان

صفرى نمى‌تونه با برنامه‌ریزی این‌جا بیاد، مى‌تونه؟

مهدیه این رو گفت و نشست کنار آقای نادى. احمد از جا بلند شد، نگاهش به چشم‌های درشت و روشن حسین گره خورد و گفت: «اوّل بهتره با ماشین تا یک جایی بریم و بعد به هر نحوی شده خودمون رو پیاده به آبادان برسونیم.»

حسین سرش را به علامت تأیید بالا و پایین آورد و گفت: «خط محاصره‌ی عراقی‌ها هنوز منسجم نشده. پس امکان این که بتونیم از بین اون‌ها رد بشیم و خودمون رو به بچه‌های آبادان برسونیم، خیلی زیاده.»
- رفتن ما به بچه‌ها روحیه می‌ده.



دستمال را کف آخرین بشقاب کشیدم و دفترچه‌ام را که دیشب از نیمه هم گذشته بود، برداشتم و شروع کردم به خواندن.

بچه‌ها بالاخره موفق شدند پلی را که عراقی‌ها روی بهمن شیر زده بودند، منهدم کنند. با منهدم شدن پل، محاصره‌ی آبادان به صورت نسبی شکسته شد و شرایط کمی بهتر از قبل شد. آقای نادی برای اعزام نیروها، به نجف‌آباد برگشت و ما تونستیم به وسیله‌ی بالگردها که وسیله‌ی انتقال مجروحین به خارج از آبادان بود، خودمون رو به اون‌جا برسانیم. قبل از ما حدود سی نفر از بچه‌های نجف‌آباد، اصفهان، چهار محال و بختیاری به صورت متفرقه به منطقه اومده بودند. بچه‌ها در ساختمونی مابین آبادان و خرّمشهر که قبلاً متعلق به اداره‌ی آب و برق استان خوزستان بود، مستقر شدند. ماندن در آن شرایط با توجه به این نکته که دور تا دور شهر در محاصره‌ی عراقی‌ها و در خط آتش دشمن بود و فعالیت‌های ستون پنجم هم ادامه داشت، بسیار مشکل بود. اما بچه‌ها در عین جدیت بسیار اهل شوخی و مزاح بودند و همین روحیه و طبع خوش اون‌ها باعث شده بود که همه مقاوم باشیم. منطقه‌ای که ساختمان جهاد در اون بود به دلیل فعالیت‌های ستون پنجم مدام زیر آتش خمپاره‌ی دشمن بود. گاهی خمپاره‌ها اون‌قدر دقیق به طرف مقر شلیک می‌شدند که بچه‌ها همون‌جا شهید می‌شدند. بعضی از نیروهایی که به منطقه می‌اومدند تا کار فرهنگی انجام بدهند به دلیل صمیمت و روابط دوستانه‌ای که بین بچه‌ها موج می‌زد به سرعت جذب جهاد می‌شدند.



باد با چادرم بازی می‌کرد و آن را به هر طرف که می‌خواست می‌برد. نگاهم با جاژه‌ی خاکی که صبور و پرحوصله تو برهوت قد کشیده و خیز برداشته بود، جلو رفت. از پیچ جاژه ماشینی که انگار توی گرد و خاکی که خودش درست کرده بود، گم شده بود؛ جلو می‌آمد. صدای توپ و تانک و خمپاره تو گوش‌هام فریاد می‌کشیدند. با خودم گفتم کاش کسی بود که گلوی تانک‌ها و تفنگ‌ها رو می‌گرفت و برای همیشه خفه‌شان می‌کرد. ماشین آرام آرام جلو آمد و رو به روی ساختمان جهاد زد روی ترمز. بچه‌ها یکی‌یکی پیاده شدند و رفتند تا دست و صورت‌شان را بشویند. لباس‌هاشان خاکی بود و چهره‌هاشان هم زار می‌زد که خسته‌اند و به زحمت روی پاهایشان بندند. جواد^۱ سر و صورتش را شست و نفس عمیقی کشید. نگاهش انگار به قامت بلند و چهارشانه‌ی حسین پارسا گره خورده بود و دل نمی‌کند. حسین داشت با یکی دو نفر از بچه‌ها که مثل گروه جواد برای آب‌رسانی به خط‌های دیگر رفته بودند حرف می‌زد. جواد به امیر که آستین‌هایش را تا زده و دست‌هایش را تا آرنج شسته بود نگاه کرد و با لهجه‌ی شیرین کاشانی گفت: «آدم اگه خسته هم باشه وقتی به حسین و احمد نگاه کنه، خستگی مثل یخی که زیر آفتاب باشه از تنش می‌ریزه.»

امیر سرش را به تایید تکان داد. روی پاهای خاکیش آب ریخت و آرام آرام رفت طرف ساختمان. اما نگاه جواد هنوز روی حسین که آمده بود آبی به صورتش بزنه، گیر کرده بود. خواست حرفی بزند که یک دفعه صدای خمپاره‌ای سوت‌کشان نزدیک‌شان افتاد و دیگر جز گرد و خاک

۱. جواد شعار، از جهادگران کاشان.

و ریزه‌های سرب چیزی ندید. خمپاره‌ها انگار می‌خواستند زمین و زمان را از جا بکنند، امان از هم بریده بودند و بی‌نفس می‌باریدند.

صدای آخ و ناله‌ی مجروحین، اورژانس را پر کرده بود. از لای شکاف بالای پرده که به جای در آویزان شده بود، نور تندی توی اورژانس تابیده و تا روی تخت جواد قد کشیده شده بود. امیر کنار امدادگری که داشت پانسمان خونی جواد را عوض می‌کرد، ایستاده بود و با حالت چندش‌آوری به پهلوی متلاشی شده‌ی جواد نگاه می‌کرد. یک دفعه انگار که طاقتش طاق شده باشه نگاهش را تا روی صورت رنگ پریده‌ی جواد بالا برد و زل زد به چشم‌های بی‌رمق او که انگار گود افتاده بودند. کار امدادگر که تمام شد، جواد به زحمت و با صدایی که پر بود از رگه‌های درد، گفت: «حسین؟ حسین پارسا چی شد؟» صورت امیر مثل گلی که شکفته شود، یک هو از هم باز شد و پرحرارت گفت: «خدا رو شکر، حالش خوبه. موند پیش احمد حجتی.»



حسین آقا گوشی به دست رفت آخر ردیف و شروع کرد به حرف زدن. بابا نگاهش را از او گرفت و نشانده روی زمین.

– بابا چرا وقتی حسین آقا داشت از اون روزها می‌گفت این قدر ناراحت بودین؟

یک دفعه نگاه بابا فراری شد و افتاد روی قبر. روی آن دست کشید و آرام چیزی گفت که نشنیدم.

– بابا، مامان از این که اون روزها ازتون خواست پیشش بمونین خیلی بشیمونه.»

بابا ننگام کرد و پرسید: «مگه... مگه تو بهش گفتی؟»
صداش رنگ تعجب به خودش گرفته بود. بال چادرم را که داشت سُرد
می‌خورد روی زمین کشیدم روی پاهایم و جواب دادم: «نه، راستش رو
بخواین صحبتش پیش او مد.»

بابا سر و سینه‌اش را جلو کشید و آرام پرسید: «چی گفت؟ وقتی شنید
من به بهانه‌ی عموت رفتم منطقه چی گفت؟»
- خیلی دلم می‌خواست بهش بگم اما خوب... به شما قول داده بودم
که ننگم دیگه.

- چی شده پدر و دختر با همدیگه خلوت کردین؟
سرهایمان به طرف صدا چرخید. بابا لبخندی نسیه‌ای روی لب‌هایش
نشان داد و گفت: «حسین آقا مزاحم کار و زندگی‌ات که نشدیم؟»
- نه نگران نباش.

حسین آقا این را گفت و نشست روی حلب. به حاج احمد که انگار
مستقیم توی چشم‌هایش نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد، خیره شد و گفت:
«کار بچه‌ها توی اون ساختمانی که به عنوان ساختمان جهاد اصفهان
شناخته شده بود، پشتیبانی از نیروهایی بود که توی آبادان بودند.
- اونا چی کار می‌کردند؟ یعنی منظورم اینه که چه طوری پشتیبانی
می‌کردند؟»

- بین دخترم، کار زیاد بود و نیرو و امکانات کم. اما برای بچه‌ها که با
دست خالی اما مخلصانه اومده بودند، هیچ چیز سخت نبود. مثلاً از چند
تانکر آب واسه‌ی آب‌رسانی خط‌ها استفاده می‌کردند. چون شبکه‌های

۱. طی سال‌های ابتدای جنگ تحمیلی، گروه بچه‌های جهاد نجف‌آباد در آبادان با عنوان جهاد اصفهان مشغول خدمات‌رسانی به نیروهای رزمی در منطقه و مردم بودند.

آبرسانی قطع شده بود از تصفیه‌خانه‌ای که در ایستگاه هفت آبادان بود، آبرگیری می‌کردند و به خطوط مختلف می‌رساندند. یکی دیگه از کارهاشون ایجاد کارگاه تانک‌سازی بود. این کار به وسیله‌ی بچه‌هایی که جوش کاری بلد بودند، انجام می‌شد. اون‌ها به دلیل کمبود تانکر، تانکرهای کوچکی به صورت ثابت و سیار می‌ساختند. بچه‌های جهاد حتی تعمیرگاه ماشین‌آلات هم راه‌اندازی کرده بودند. ماشین‌هایی که مثلاً ترکش می‌خورند یا عیب فنی داشتند اون‌جا می‌رفتند و بچه‌ها روی اون‌ها کار می‌کردند.

بیش‌تر نیروها هم به خاک‌ریز زدن و سنگ‌سازی، راه‌سازی و از این قبیل کارها مشغول بودند. یادم می‌یاد که اوایل فقط چهار دستگاه لودر کوچک داشتیم. نیروهای عراقی وقتی از بهمن‌شیر رد شدند و اومدند جنوب آبادان نه دستگاه لودر نو با خودشون آورده بودند که از خوش اقبالی ما این لودرها توی ساحل بهمن‌شیر گیر کرده بودند. بعد از منهدم شدن پل و رفتن عراقی‌ها به شمال آبادان، بچه‌ها تصمیم گرفتند لودرها رو که توی گل و لای فرو رفته بودند و بعضی‌هاشون ترکش خورده و پنچر شده بودند، بیرون بیاورند. بچه‌ها با همدیگه قرار گذاشتند که هر روز چند نفر مثل شهید علی ایمانیان، شهید استاد حسن بارفروش^۱ مکانیک، برای رفع مشکل لودرها بروند و این‌گونه بود که جهاد اصفهان صاحب نه دستگاه لودر نو شد، و پس از اون حساس‌ترین و بزرگ‌ترین خاک‌ریزی رو که از کنار کارون شروع می‌شد تا ایستگاه هفت آبادان با همین امکانات و نیروها زدیم. خیلی به ندرت پیش می‌اومد که از همان

۱. شهید محمّد حسن بارفروش (معروف به استاد حسن)، متولّد ۱۳۳۶/۱۰/۶ نجف‌آباد، از نیروهای جهاد اصفهان در آبادان، در راه‌اندازی امکانات لجستیکی مهندسی خصوصاً غنائم به دست آمده از ارتش عراق در منطقه‌ی ذوالفقاریه آبادان نقش بسیار مهمی داشت. ایشان در راه‌اندازی کارخانه بیخ آبادان نیز نقش داشت. سرانجام این استاد مکانیک، در درگیری‌های جبهه‌ی فیاضیه آبادان در تاریخ ۱۳۶۰/۴/۶ به شهادت رسید.

ابتدا نیروهای متخصص وارد عمل شوند. بچه‌ها یا به صورت عملی و در حین کار کردن آموزش می‌دیدند و یا ابتدا تحت آموزش قرار می‌گرفتند و بعد کار می‌کردند. مثلاً برای رانندگی لودر، من بدون کمک کسی آن‌قدر کار کردم تا این که یاد گرفتم.



اتوبوس نفس زنان از پیچ خیابان و درختان بلند چنار پیدا شد. به عقربه‌های ساعت مچی‌ام نگاه کردم و دستم را کمی بالا و پایین بردم تا اتوبوس ایستاد. اتوبوس رو به رویم زد روی ترمز و در برابرم باز شد. به مسافرها که کم مانده بود از لای در بیرون بریزند، نگاه کردم و به هر صورتی بود، خودم را باریک کردم و بین‌شان نگه داشتم. اتوبوس نفس تازه کرد و یک هو از جا کنده شد.

به میله‌ی فلزی کنار در که دست‌های زیادی گرفته بودندش، تکیه دادم و به شهر که زیر آفتاب تند قبل از ظهر می‌سوخت و صدایش هم در نمی‌آمد نگاه کردم. مردم انگار از آفتاب فراری شده بودند و با احتیاط روی نوار باریک سایه‌ای که در کنار دیوار لمیده بود، رفت و آمد می‌کردند. از لا به لای سرهای مسافرانی که مدام این پا و اون پا می‌شدند به ساختمان جهاد که داشت نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد، نگاه کردم. انگشت شستم را روی دکمه‌ی قرمزی که به میله‌ی اتوبوس چسبیده بود، نشاندم و فشار دادم. از کمی جا و کمبود هوا دیگر نفسی برایم نمانده بود. مثل گنجشکی که از قفس آزاد شود، پریدم بیرون و زیر چتر آفتاب نفسی تازه کردم. سرم را به طرف ساختمان جهاد چرخاندم و به عکس شهید احمد حجتی که

در کنار شهید حسین پارسا و چند شهید دیگر که سر در ساختمان جهاد نصب شده بود، نگاه کردم. این عکس‌ها، این نگاه‌ها و این لبخندهای محو، مرا از این گرمای طاقت فرسا برد به بهشت. به بهشتی که توی ذهنم ساخته بودمش و با آن به آرامش می‌رسیدم. قدم تند کردم و از لای به لای ماشین‌ها که انگار با همدیگه کورس گذاشته بودند رد شدم. رفتم داخل محوطه‌ی بزرگ ساختمان. نگاهم با ردیف ماشین‌ها که مثل ریشه‌ای طولانی کنار هم پارک شده بودند، تا آخر محوطه جلو رفت. چند ساختمان به صورت مجزا در محوطه دیده می‌شد. نمی‌دانستم برای دیدن آقای علیخانی^۱ که یکی از دوستانم معرفی‌اش کرده بود، به کدام قسمت باید بروم. رفتم سمت ساختمانی که تقریباً وسط محوطه قرار داشت. آقای کت و شلواری که حدس زدم باید از کارکنان جهاد باشد، رفت طرف یکی از ماشین‌ها. رفتم طرفش. مرد زد دنده عقب و داشت فرمان ماشین را به سرعت می‌چرخاند که رسیدم نزدیکش و گفتم: «ببخشین آقا، کجا می‌تونم آقای علیخانی رو ببینم.»

- بیرون ساختمان.

این رو گفته و نگفته با عجله زد روی گاز. ماشین یکهو از جا کنده شد. روی آسفالت‌های داغ حرکت کرد و پیچید توی خیابان. رفتم طرف نگهبانی دم در.

۱. مهدی علیخانی، از رزمندگان دفاع مقدّس و جزو مسئولین جهاد که در عملیات‌های مختلف در کار راندگی بلدوزر و لودر، خدمات زیادی نموده، وی در اغلب عملیات‌هایی که حضور داشته، مجروح گردیده اما بلافاصله به جبهه بازگشته و شجاعت و از خودگذشتگی او موجب روحیه بخشیدن به رزمندگان می‌شد. ایشان اکنون در کانون سنگرسازان بی‌سنگر جهاد سازندگی نجف‌آباد فعالیت می‌کند.

- فرمایشی داشتین؟

- سلام بیخشین به من گفتند بیرون ساختمان می‌تونم آقای علیخانی رو ببینم.

و بعد مثل آدم‌های سر در گم به دور و برم نگاه کردم و گفتم: «نمی‌دونم منظورشون کجا بود؟!»

نرم خندی روی لب‌های نگهبان نشست. انگشت اشاره‌اش را به طرف راست ساختمان گرفت و گفت: «برو تو ساختمان سنگرسازان بی‌سنگر. این را که گفت یکهو یاد جبهه افتادم. رفتم به آن سمت که مرد نشان داده بود. به تابلویی که بالای در آهنی چسبیده به ساختمان جهاد نصب شده بود و رویش نوشته بودند، سنگرسازان بی‌سنگر نگاه کردم و با خوشحالی رفتم تو.

حیاط نسبتاً کوچکی داشت. به کفش‌های پشت در اتاق که جفت شده بودند، نگاه کردم و کفش‌هایم را کنارشان گذاشتم. در شیشه‌ای را باز کردم و رفتم تو. با باز شدن در نگاه دو مرد توی اتاق، یکی میان‌سال و یکی کمی مسن‌تر به طرفم کشیده شد. رو به مرد مسن‌تر گفتم: «بیخشین می‌خواستم با آقای علیخانی صحبت کنم.

به گرمی و با لهجه‌ی شیرینی جواب داد: «خودم هستم.» از سادگی رفتار و حرف زدنش خیلی خوشم آمد. انگار که سال‌ها بود مرا می‌شناخت. تا گفتم در مورد شهید حجتی تحقیق می‌کنم، دعوت‌م کرد که بنشینم و خودش هم نشست.

- خب، چه کمکی از دستم بر می‌یاد؟

- می‌خواستم چند تا سؤال بپرسم.

آقای علیخانی لبخندی زد و گفت: « بپرس.»

برگه‌ی سؤالاتم را گذاشتم روی میز و رفتم سراغ اولین سؤال.

- شما قبل از جنگ یعنی زمان انقلاب هم با شهید حجتی آشنایی داشتید؟

- نه. دقیقاً یادم هست که در هفتم آبان سال پنجاه و نه در خرّمشهر با

شهید احمد حجتی آشنا شدم.

- ایشون رو چه طور آدمی دیدین؟

- هر چه بیش تر می‌گذشت به شجاعت، مدیریت، تقوا و ایمان بی‌نظیرش

بیش تر پی می‌بردم.

برگه را از روی میز برداشتم و گفتم: «ایشون با وجودی که یک

فرد فرهنگی بودند، چه طور شد که به سمت جهاد کشیده شدند؟»

- شهید حجتی به گفته‌ی دوستانشون یکی از فعالان زمان انقلاب

بود. برایش فرقی نمی‌کرد که در خدمت آموزش و پرورش باشه، یا جای

دیگه‌ای. فقط دوست داشت هر کاری که رو زمین مانده و از عهده‌اش

بر می‌یاد، انجام بدهد. بعد از فرمان امام مبنی بر تشکیل جهادسازندگی،

به کمک شهید ایمانیان، فتاح، پارسا، و برادرش ابوالقاسم و چند نفر

دیگه جهاد نجف‌آباد رو پایه‌ریزی کرد. چون روستاهای ما بسیار محروم

و فاقد امکانات اولیه بودند با برنامه‌ریزی‌های از پیش تعیین شده به اون

مکان‌ها می‌رفتند و البته فقط به روستاهای اطراف بسنده نکردند و حتی

به روستاهای دور افتاده‌ی چهار محال و بختیاری که فاقد راه و امکانات

اولیه‌ی زندگی هم بودند، می‌رفتند.

آقای علیخانی این را که گفت و سکوت کرد و من می‌دانستم که منتظر

سؤال بعدی است.

- رفتارشون چی؟ منظورم اینه که با بچه‌ها جهاد چه طوری برخورد می‌کردند؟ اون موقع حکایت رئیس و مرئوسی بود یا نه؟ سرش را به علامت منفی به چپ و راست گرداند و گفت: «نه! نه! اصلاً. ایشون اون‌طور که شایسته‌ی یک انسان متقی و پارساست در نهایت خوش خلقی با دیگران رفتار می‌کرد. البته بیش‌تر به فکر نیروهای متأهلش بود تا مجردها.

احمد خیلی فعال بود و با این که مسئول جهاد بود اما مثل یک نیروی عادی رفتار می‌کرد. وقت غذا خودش سفره می‌انداخت و در آوردن غذا به بچه‌ها کمک می‌کرد و حتی بعد از غذا در جمع کردن سفره و شستن ظروف هم کمک می‌کرد که البته این کارش باعث تشویق بچه‌ها می‌شد. حتی از انجام بعضی کارها هم که جزء مسئولیت‌هاش نبود، ابایی نداشت. مثلاً انتقال نیروها به خطوط جبهه، بردن زخمی‌ها و مریض‌ها به اورژانس و خیلی کارهای دیگه.

- این برای من خیلی جالب بود که در شرایط ابتدای جنگ که مسلماً هم از نظر نیرو و هم امکانات دارای کمبود بودیم، چه طور عازم خرم‌شهر شدند؟

- به خاطر حفظ جان و مال و ناموس مردم، رفتن به جبهه رو واجب می‌دونست. همیشه می‌گفت: اگه امنیت و آسایش نداشته باشیم، زیر بار ذلت رفته‌ایم و این‌طور زندگی کردن برای من حرام است.

روی نیمکت ایستگاه اتوبوس نشستم و خودم را زیر سایه‌ی باریکی که نیمکت را پوشانده بود کشاندم. باد، هُرم گرما را به صورتم می‌کوباند و می‌رفت. عرق از سر و کولم می‌ریخت. انگار که از آسمان آتش می‌بارید! یک دفعه نگاهم روی تنه‌ی فلزی آب سردکن کنار جوی که زیر نور باران خورشید برق می‌زد، گیر کرد.

در حالی که لیوانم را از کیفم در می‌آوردم مثل فنر از جا پریدم و دویدم طرفش. سایه‌ی کوچک و گردم انگار که بازی‌اش گرفته باشد، جلوتر از من لی‌لی می‌کرد و پیش می‌رفت.

گلویم که تازه شد، نفس عمیقی کشیدم و به اتوبوس که پشت سراب آسفالت خیابان محو به نظر می‌رسید، نگاه کردم. عرق پیشانی‌ام را چیدم و برایش دست تکان دادم. اتوبوس نرم نرمک آمد. جلوی پایم زد روی ترمز و قیژری صدا داد. رفتم توی اتوبوس و نشستم کنار پنجره که مثلاً وقت حرکت کمی خنک شوم. اما باد گرمی از پنجره‌ی نیمه باز دوید تو و نشست روی صورتم. سرم را برگرداندم که یک دفعه نگاهم افتاد به تصویر شهید حجتی که از آن فاصله کوچک به نظر می‌رسید. با این که تصویر دور بود، اما نگاهش در وجودم غوغا کرد.

کمی آب نوشید و لیوان نیمه آب را گذاشت کنار پارچ.
- ایشون توی جبهه به عنوان مسئول پشتیبانی و مهندسی فعالیت می‌کرد. در ابتدای جنگ، جهاد امکانات زیادی نداشت و ما مجبور شدیم از گوشه و کنار شهر آبادان، گمرک خرّمشهر و مناطق جنگی اجناسی رو که رها

شده بود با دستور و مجوز امام جمعه‌ی آبادان، استانداری و ارگان‌های دیگر جمع‌آوری کنیم و بعد از ایجاد کارگاه‌ها به مرور مشکلات ارتش، سپاه، بسیج و نیروهای جنگی رو بر طرف کنیم. اون موقع حامی ما، خداوند، امام و نیروهای مردمی بود.

- اصلاً جدای از شهید حاجتی بچه‌های جبهه چه طور بچه‌هایی بودند؟ آقای علیخانی کمی روی صندلی‌اش جا به جا شد تا از نوار باریک نوری که تابیده بود روی صورتش و احتمالاً گرمش کرده بود، دور شود. پای راستش را انداخت روی پای چپش و جواب داد: «بچه‌های جبهه از همه نوع تپیی بودند. تصور نفرمایید که همه، شبانه روز عبادت می‌کردند و یا نماز شب می‌خواندند. اما توی یک چیز مشترک بودند و اون کار کردن برای خدا بود، یعنی این که برای خدا مبارزه می‌کردند و البته شوخی‌های مختص به خودشون رو هم داشتند.

این‌طور نبود که اخم بکنند و فقط کارشون رو انجام بدهند، مثلاً همین شهید حاجتی. حتی کار در گرمای پنجاه درجه‌ی آبادان هم نتوانست خم به ابروی این مرد بیاره.

ایشون واقعاً شبانه‌روزی در خدمت جهاد بودند. با کمک دوستان و هم‌زمانش سه کارخانه‌ی متروکه‌ی یخ‌سازی رو که یکی از نیازهای اصلی اون موقع بود راه‌اندازی کرد؛ که اولی در احمدآباد، دومی کنار بهمن‌شیر و سومی سمت خسروآباد بود. در پنج منطقه‌ی آبادان روزانه حدود چهار هزار قالب یخ تولید و در اختیار رزمندگان قرار می‌دادند.

از کارهای دیگه‌ی ایشون راه‌اندازی یک واحد سردخانه جهت نگهداری اجساد شهیدان بود که اگه این کار صورت نمی‌گرفت در هوای گرم آبادان واقعاً دچار مشکل می‌شدیم.

از دیگر ابتکارات ایشان نحوه‌ی شلیک توپخانه بود. موقع شلیک توپ‌ها، گرد و خاک زیادی به هوا بلند می‌شد که موضع توپخانه در دید دشمن قرار می‌گرفت و چیزی نمی‌گذشت که اون‌جا گلوله‌باران می‌شد. به خاطر همین شهید حجتی طرح جالبی دادند. به وسیله‌ی لودرها پشت توپ‌ها گودال بزرگی ایجاد کردند و در اون آب ریختند تا وقت شلیک توپ‌ها، گرد و خاک بلند نشه و نقطه‌ی شلیک گلوله‌ها لو نره. یکی دیگه از ابتکارات ایشان و دیگر رزمندگان این بود که خودروهای زرهی و نفربرهای غنیمتی رو که به دلیل از کار افتادگی تو بیابان‌ها افتاده بودند، جمع‌آوری می‌کردند اون‌ها توانستند بعد از تعمیر و بازسازی اون‌ها، یک گردان زرهی تشکیل دهند.

این اولین واحد زرهی بود که قبل از تشکیل زرهی سپاه، توسط جهاد به وجود اومد و در عملیات‌های مختلفی از اون استفاده شد. بعد از عملیات رمضان با شهادت محمدباقر قادری^۱ این تیپ را تحویل سپاه دادند.



خانم معلم داشت آخرین برگه‌های امتحانی مان را صحیح می‌کرد. سمیه به ساعتش نگاه کرد و گفت: «هنوز که پنج دقیقه مانده!» و بعد بی‌آن که چیز دیگری بگوید کتاب و دفترش را گذاشت توی کیفش تا وقتی زنگ خورد خودش را تندى برساند به در و ...

نگاهش کردم و گفتم: «راستی تو انشا نوشتی؟»

۱. سردار شهید محمدباقر قادری، متولد ۱۳۳۷/۹/۱۲ نجف‌آباد، جهادگر. جزو اولین نیروهای مردمی اعزامی به آبادان (گروه سیصد نفری سروان صفری) وی از بنیان‌گذاران زرهی جهاد و سپاه بود، فرماندهی زرهی تیپ ۲۵ کربلا و تیپ ۱۷ علی بن ابی‌طالب (ع) از مسئولیت‌های ایشان بوده و در تأسیس زرهی سپاه نقش به‌سزایی داشت. در تاریخ ۱۳۶۱/۴/۲۵ در عملیات رمضان به شهادت رسید.

چشم‌های ریز می‌شی رنگش را انداخت توی چشم‌هایم و جواب داد:
«نه هنوز. آخه اینم شد موضوع!!»
و بعد با حالت چندان‌ش‌آوری که نشان از نارضایتی‌اش داشت، گفت:
«مبتکر و ابتکارات!! اصلاً نمی‌دونم چی باید بنویسم!»
- اما من می‌دونم.

چشم‌هایش را به زور گشاد کرد و پرسید: «واقعاً چه طوری؟»
بادی به غبغب نداشته‌ام انداختم و گفتم: «حالا وقتی فردا خواندم
می‌بینی!» پشت چشمی نازک کرد. سرش را برگرداند و ویش کش‌داری
تحویلیم داد. از این کارش خنده‌ام گرفت، اما برای این که ناراحت نشود
خنده‌ام را زیر لب‌هایم گم کردم و نگاهم را چرخاندم طرف خانم معلّم
که داشت برگه‌های صحیح شده را دسته‌بندی می‌کرد.



خانم معلّم بر جا داد و نشست پشت میزش. سمیه خیره مانده بود به
دفترچه‌ی انشایم. نگاه خانم معلّم مثل بچه‌ای که روی سُرُسره باشد از
بالای دفتر نمره‌اش سُر خورد و آرام آرام آمد پایین. سی جفت چشم
زوم کرده بودند روی دهان خانم معلّم که ببیند اسم چه کسی از دهانش
بیرون می‌پرد.

حواسم به بچه‌ها بود که یک هو سمیه با آرنجش محکم زد به بازویم
و گفت: «پاشو خانم خانما! پاشو شاهکار تو رو کن.»
به دور و برم نگاه کردم و وقتی دیدم در محاصره‌ی نگاه‌ها هستم فهمیدم
که خانم معلّم اسمم را خوانده و نشنیده‌ام. دفترم را برداشتم و رفتم طرف
تخته سیاه. شروع کردم به ورق زدن تا رسیدم به انشایی که دیشب نوشته

بودم. صدایم را صاف کردم. شروع کردم به خواندن. جز صدای من صدایی در کلاس شنیده نمی‌شد. وقتی خواستم ورق بزنم زیر چشمی به خانم معلّم نگاه کردم تا عکس‌العملش را ببینم. به نظرم رسید بدش که نیامده هیچ، خوشش هم آمده! آب دهانم را قورت دادم و ادامه دادم:

«به گفته‌ی او تا اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۰ امکان تردد به آبادان، آن هم با ماشین، وجود نداشت و ما مجبور می‌شدیم برای رفت و آمد از بالگرد و لنج استفاده کنیم. محل فرود بالگردها و اسکله‌ی لنج‌ها تا آبادان حدود سی کیلومتر فاصله داشت که البته ساخت این جاده را بچه‌های جهاد با وجود کمی امکانات و مصالح در روزهای اول جنگ آغاز کرده بودند. به دلیل لغزندگی هنگام بارندگی تردد در این جاده‌ی خاکی چه به صورت پیاده و چه با وسیله‌ی نقلیه بسیار مشکل بود و امکان لغزیدن و یا واژگون شدن ماشین بسیار زیاد بود. در قسمت فیاضیه‌ی آبادان در کنار بهمن شیر باریکه‌ای وجود داشت که بچه‌ها در آنجا بدون هیچ پشتیبانی و عقبه‌ای در مقابل نیروهای عراقی موضع گرفته بودند.

با شروع فصل بارندگی رساندن تدارکات به بچه‌ها بسیار مشکل شده بود. مجبور شده بودیم تدارکات مختصری را به وسیله‌ی قایقی از عرض رودخانه عبور دهیم، سپس با پای پیاده و یا به وسیله‌ی چهار پا تدارکات را تا نزدیک کارخانه‌ی شیر پاستوریزه متروکه‌ای که محل استقرار نیروها بود می‌رساندیم.

در این شرایط، ضرورت احداث پل بسیار احساس می‌شد. ایجاد پل بشکه‌ای روی رودخانه‌ی بهمن شیر یکی از ابتکارات شهید حجتی، پارسا و ایمانیان بود که سبب سهولت در تردها شد. شهرستان آبادان دو پل

بیش‌تر نداشت و بچه‌ها تصمیم گرفتند روی قسمتی از رودخانه که به دلیل وجود نخلستان‌ها خارج از دید دشمن بود، پل احداث کنند و برای این کار از بشکه‌های دویست و بیست لیتری^۱ و آهن آلات پالایشگاه آبادان، میل‌گرد، سیم بوکسل و چیزهایی از این قبیل استفاده کردیم تا توانستیم دو پل بشکه‌ای عظیم، یکی طرف منطقه‌ی فیاضیه و یکی در منطقه‌ی ذوالفقاریه احداث و آن را در دو طرف رودخانه مهار کنیم. این کار با وجود سختی‌های فراوان اما با همت بچه‌های مخلص جهاد به خوبی انجام شد. بعد از احداث پل و ضرورت ایجاد جاده‌ای در قسمت انتهایی پل، یعنی از قسمت نخلستان تا کارخانه‌ی شیر پاستوریزه احساس شد.

بچه‌ها به سختی اما بنا به ضرورت چند کامیون مصالح برای جاده‌سازی فراهم کردند. با تخریب کارخانه‌ی آجرپزی متروکه‌ای که در قسمت جنوب آبادان قرار داشت، مصالح مورد نیاز را برای این جاده فراهم کردیم و به هر زحمتی بود توانستیم جاده‌ای را از بین نخلستان‌های حاشیه‌ی رودخانه تا کارخانه‌ی شیر متروکه باز کنیم. برای تردد ماشین‌ها روی پل بشکه‌ای بایستی روی بشکه‌ها تخته‌ی بزرگ قرار می‌دادیم. برای این کار بچه‌های شناسایی

۱. در وضعیتی که خرمشهر اشغال شده بود و آبادان نیز در محاصره ارتش دشمن قرار داشت، نیروهای رزمنده و مدافعین شهر، نیاز ضروری به پشتیبانی و ارسال مهمات و تدارکات داشتند. از طرفی به منظور مقاومت در برابر ارتش مجهز دشمن نیاز به جابجایی امکانات و نیروهای رزمی بود. سرداران شهید احمد حجتی، حسین پارسا و علی ایمانیان، مصطفی هزاردستان و دیگر نیروهای ایثارگر جهاد اصفهان مستقر در آبادان، دست به یک ابتکار و خلاقیت بسیار جالب در زمینه احداث پل بر روی رودخانه بهمین شیر زدند. آنان با استفاده از بشکه‌های خالی و اتصال آن‌ها به یکدیگر، توانستند ارتباط لازم را جهت پشتیبانی از رزمندگان مستقر در منطقه آبادان برقرار سازند.

پس از احداث این پل بشکه‌ای، نیروهای رزمنده توانستند با استفاده از خودروهای سبک، به آن سوی بهمین شیر تردد نموده و مأموریت‌های خویش را به منظور پشتیبانی از مدافعین آبادان، به انجام برسانند. با بهره‌برداری از پل بشکه‌ای، این امکان به وجود آمد تا رزمندگان بتوانند نسبت به تخلیه سریع مجروحین عملیات از منطقه آبادان و اعزام نیروی تازه نفس و تجهیزات و تدارکات به این مناطق، بخش عمده‌ای از نارسایی‌ها و مشکلات رزمندگان مستقر در آبادان را بر طرف نمایند.

به منطقه رفتند و توانستند انبار تخته‌ای را که در قسمت جنوبی پالایشگاه آبادان وجود داشت پیدا کنند، اما برای انتقال تخته‌ها مشکل بزرگی در پیش داشتیم، آن هم این که این انبار در دید مستقیم عراقی‌ها قرار داشت و به هیچ وجه امکان ورود به انبار از در اصلی وجود نداشت. با گذر از کوچه‌های پشتی و سوراخ کردن دیوار انبارها، به انبار مورد نظر رسیدیم. آن‌ها را از راه رفته عبور می‌دادیم و با ماشین به کنار پل بشکه‌ای انتقال می‌دادیم. به این صورت ابتکار بچه‌های جهاد به واقعیت رسید.

بعد از احداث پل‌های بشکه‌ای که البته یکی از آن‌ها توسط نیروهای عراقی خراب شد، بچه‌های جهاد تصمیم گرفتند دست به ابتکار دیگری بزنند و آن احداث پل دوبه‌ای^۱ با استفاده از دوبه‌های داخل رودخانه بود. این پل توسط کانتینر بر و یدک‌کش زده شد. مزیت آن نسبت به پل بشکه‌ای که فقط وسیله‌ی نقلیه‌ی سبک می‌توانست از آن عبور کند، تردّد همه نوع وسیله‌ی نقلیه اعم از سبک و سنگین بود. این تنها گوشه‌ای از ابداعات و ابتکارات برداران جهادگر شهرمان بود که در هشت سال دفاع مقدّس خلق کردند تا ایران همیشه سر بلند و سرافراز بماند.»

هنوز دفترم را نبسته بودم که صدای دست زدن بچه‌ها کلاس را پر کرد. نگاهم از روی صورت بچه‌ها که لب‌هاشان به خنده باز بود کشیده شد روی صورت خانم مرادی. خانم مرادی لبخندی زد و گفت: «آفرین! خیلی خوب بود. موضوع خوبی انتخاب کرده بودی و بعد رو به بچه‌ها ادامه داد:

۱. سطحه یا بارج یا دوبه مکعب مستطیلی است فلزی که به صورت تو خالی ساخته شده است و به صورت شناور بر روی آب قرار می‌گیرد. از این وسیله به منظور انتقال بار و وسایل سنگین استفاده می‌شود. به کارگیری دوبه برای ساخت پل به لحاظ خصوصیت مسطح بودن قسمت بالایی آن است. همچنین شناور ماندن بر روی آب نیز خصوصیت دیگری است که این امکان را به وجود آورده است که تا بتوان از این وسیله برای ساخت پل استفاده نمود. هر دوبه دارای حدود ۳۰ متر طول و ۱۰ متر عرض است که با ارتفاع ۱۰۰ تا ۲۵۰ سانتی متری خود دارای ۰/۵ تا ۲ متر آبخور است.

«توی این جنگ ناعادلانه شگفتی‌های زیادی اتفاق افتاد. شگفتی‌هایی که فقط از مردم مبارز ما برمی‌یاد.»

داشتم از عرض خیابان رد می‌شدم که یکهو چشمم افتاد به ماشین بابا. بابا جلوتر از خط‌کشی عابر پیاده پارک کرده بود. از توی آینه‌ی بغل ماشین صورتش را دیدم. داشت به من لبخند می‌زد. قدم‌هایم را تند کردم و دویدم طرف ماشین. در را باز کردم و تن خسته‌ام را انداختم روی صندلی و گفتم: «آخیش! چه خوب کردین اومدین» و بعد به بابا که ابروهای کم پشتش را در هم گره زده بود و زیر چشمی نگاهم می‌کرد، گفتم: «اوه ببخشین. سلام به بابای نازنینم.» ابروهای بابا یکهو از هم فاصله گرفتند و لبخند تمام شیارهای صورتش را پر کرد.

- علیک سلام، چی شده دخترم این قدر خوشحاله!

خودم را لوس کردم و با صدای محکم و تو پری جواب دادم: «آخه امروز خانم مرادی حسابی از انشایی که نوشته بودم تعریف کرد. وای! بابا باورتون می‌شه! باید حسابی از حسین آقا تشکر کنم.»

ابروهای بابا از تعجب بالا پریدند و چشم‌هایش گرد و گشاد شدند.
- چی! حسین آقا! منظورت چیه؟ نکنه حسین آقا این انشا رو نوشته که حالا می‌خوای ازش تشکر کنی؟!!

بادی به غیغب انداختم و با حالتی که پر بود از خودستایی گفتم: «نخیر. من فقط از حرف‌هایی که حسین آقا راجع به شهید حجتی و بی‌چه‌های جهاد می‌زد استفاده کردم. همین.»

لبخند بابا رنگ خنده به خودش گرفت و گفت: «اوه! همین!!»

و بعد دنده را عوض کرد و ماشین را کمی از شانهِ خیابان کشاند به چپ. آفتاب کم رمق عصرگاهی فرش خیابان شده بود. بابا با احتیاط از کنار جاژه رانندگی می‌کرد.

- پس به خاطر حرف‌های حسین آقا انشای خوبی نوشتی و خانم معلّم هم تشویقت کرد!

- بله. چه جور هم!

- راستی تحقیقت به کجا رسید؟

- دیگه چیزی نمونده. راستی بابا شما چیز دیگه‌ای از شهید حجتی نشنیدین یا خاطرتون نیست؟

بابا نگاهش را از خیابان گرفت و داد به آینه‌ی جلو. بعد فرمان ماشین را تاب داد تا دور گردن فلکه تاب بخورد. زیر لب چند بار گفت: «چیز دیگه!... شهید حجتی در عملیات فتح‌المبین به سپاه رفت و به عنوان فرمانده‌ی تدارکات منطقه‌ی دو کشور، که مرکزش اصفهان بود و حدود سه استان رو تحت پوشش قرار داده بود، مشغول خدمت شد. یه بار که با بچه‌های جنگ رفته بودیم کوهنوردی، حرف شهید حجتی و اردوهای کوهنوردی قبل از انقلاب پیش اومد، حرف کارهایی که توی جبهه کرده بود. یکی از بچه‌ها تعریف می‌کرد که احمد با چه عشق و علاقه‌ای شروع به تجهیز سپاه منطقه کرده بود. او از فعالیت‌های شبانه روزی، مسافرت‌ها و سخنرانی‌هایی که در استان‌های چهار محال و بختیاری و یزد داشت، توانست نیروهای زیادی رو به جبهه‌ها اعزام کنه. از طرفی تلاش می‌کرد تا اختلافاتی که ما بین سپاه و کمیته‌ها در اصفهان وجود داشت بر طرف بشه و بین اون‌ها اتحاد و صمیمیت بر قرار کنه. احمد در شکست حصر آبادان فعّالانه شرکت داشت که توی همین عملیات چند نفر از دوستانش

رو هم از دست داد. بچه‌ها تعریف می‌کردند «شهید پارسا» چند روز قبل از عملیات در فیاضیه اورژانسی احداث کرده بود. خودش هم از کسانی بود که در کار جا به جایی گونی‌های شن شرکت داشت که در همون موقعیت هم شهید شد.»

به بابا که اشک مثل مرواریدی درخشان گوشه‌ی چشمش برق می‌زد، نگاه کردم. بابا دوباره رفته بود به همان حال و هواها که مرا یاد بابا بزرگ می‌انداخت.



دفترچه‌ام را ورق زدم و شروع کردم به خواندن. دلم نمی‌خواست در تحقیقی که می‌کنم حتی یک نکته هم از قلم بیفتد و خدا کند همین طور هم بشود. به صفحه‌های آخر دفترچه که رسیدم یکهو یادم آمد که هنوز هم سی دی مصاحبه را تا آخر ندیده‌ام. مثل فنر از جا پریدم و رفتم سراغ تلویزیون. گوش‌هایم را تیز کردم با چشم‌هایم خیره شدم روی صفحه‌ی تلویزیون. تصویر آقای علیخانی روی صفحه‌ی تلویزیون جان گرفت و صدای آرامش، پیچید توی اتاق.

- اوایل سال ۶۰ بود که یک شب در کارخانه‌ی یخ آبادان جلسه‌ای داشتیم. شب‌ها معمولاً افراد ستون پنجم، با کمین در منازل خالی از سکنه به طرف نیروهای ما تیراندازی می‌کردند. آن شب نیز چندین بار اطراف کارخانه یخ تیراندازی شد. شهید حاجتی به من گفتند این‌جا اسلحه نداریم؟ گفتم متأسفانه نه! کمی فکر کرد و گفت امشب برای نمایش، بهتره چند نفر از بچه‌ها با چوب دستی روی پشت بام کمین کنند، صبح که شد حتماً از سپاه اسلحه بگیرین.

از آن شب بچه‌هایی که نگهبانی می‌دانستند به دستور شهید حاجتی این

کار را به بچه‌های دیگر هم آموزش دادند. ایشون به هیچ عنوان به دنبال اسم و رسم و سمت نبود و هر جا که نیاز می‌دید کار می‌کرد. حتی یادم هست بعضی اوقات در خرمشهر به کار آپاراتی مشغول می‌شد. ایشون به این فکر نمی‌کرد که چه امکاناتی داریم بلکه به کار کردن با همان امکانات موجود فکر می‌کرد. همیشه در جلسات مختلف می‌گفت شما فقط باید به خدا توکل کنید و به خوبی وظیفه‌تان را انجام بدهید. چه بسا همین روحیه‌ی ایشان بود که موجب ابتکارات و ابداعات فراوان جهاد گشت. شهید حجتی در عملیات طریق‌القدس و فتح بستان زحمات زیادی را در ستاد فرماندهی و فراهم آوردن نیرو و تجهیزات کشید. در همین عملیات هم بود که محمدعلی، برادر کوچک‌ترشان که فرماندهی زرهی تیپ ۲۵ کربلا بود به شهادت رسید.

بعد از پیروزی غرورآفرین عملیات طریق‌القدس^۱، احمد با فعالیت‌های شبانه روزی در پادگان‌الغدیر جهت تأمین سلاح و سرکشی به جبهه‌ها فعالانه شرکت کرد. ایشون در فعالیت‌های تدارکاتی و مهندسی عملیات‌های

۱. جمهوری اسلامی ایران تنها دو ماه پس از پیروزی در عملیات ثامن‌الائمه(ع)، عملیات طریق‌القدس را در سال دوم جنگ (آذرماه سال ۱۳۶۰) با سرعت بسیار و بر پایه تحولات جدید و شور و هیجان ایجاد شده در کشور، به عنوان بزرگ‌ترین عملیات خود در مقیاس گسترده، طرح ریزی کرد. اجرای عملیات طریق‌القدس، با موفقیت به پایان رسید و نتایج زیر را به دنبال داشت:

- آزاد سازی ۶۵۰ کیلومتر مربع از خاک جمهوری اسلامی شامل شهر بستان، حدود ۷۰ روستا، ۵ پاسگاه مرزی و نیز تنگه استراتژیک چزابه.

- تجزیه شدن قوای سپاه سوم عراق، که با توانی بیش از ۶ لشکر بخش‌های خوزستان را تحت اشغال داشت.

- موفقیت ابتکار عبور از منطقه رملی. این عملیات، اولین عملیاتی بود که در آن به مرزهای بین‌المللی دست یافتیم. ویژگی سیاسی و نظامی این عملیات حضور نیروهای مردمی و بسیج و عبور از رمل با تک احاطه‌ای یک طرفه که بخش اعظم پیروزی عملیات متأثر از این تاکتیک ویژه بود.

اهدافی این عملیات بطور کامل تحقق یافت. انهدام دشمن در منطقه اشغالی، رسیدن به مرزها، آزاد سازی شهرها و روستاهای منطقه به خصوص بستان و ایجاد شکاف در خطوط به هم پیوسته دشمن از دهران تا خرمشهر. به این ترتیب، امکان پشتیبانی متقابل نیروها در شمال و جنوب منطقه اشغالی خوزستان از داخل خاک ما از دست دشمن سلب شد و هرگونه تهدید اهواز از محور سوسنگرد حمیدیه برای همیشه مرتفع گشت.

طریق القدس، فتح‌المبین و الی‌بیت‌المقدّس نقش به‌سزایی داشت.»

* * *

صدای دعای ندبه‌ای که از تلویزیون پخش می‌شد، خانه را پر کرده بود. بدنم را کش دادم و رو به دیوار غلت خوردم. روانداز بین پاهایم پیچید و گم شد. دلم می‌خواست بخوابم، اما صدای کسی که دعا می‌خواند آن قدر زیبا و پرسوز بود که خواب را در چشم‌هایم گم کرد. تختم را مرتب کردم و از اتاق رفتم بیرون. بوی غذا همه جا را پر کرده بود. ناخودآگاه کشیده شدم طرف آشپزخانه. نگاهم روی ردیف قابلمه‌های روی گاز که مثل رخت‌های روی بند کنار هم نشسته بودند، نشست و تا کتری که آب، قل‌قل از دهانه‌اش می‌زد بیرون، کشیده شد. زیر اجاق را کم کردم. داشتم چای دم می‌کردم که مامان آمد تو آشپزخانه و گفت: «بیدار شدی؟! فکر کردم حالا حالاها می‌خوابی، آخه دیشب تا دیر وقت چراغ اتاقت روشن بود.» - از صدای تلویزیون بیدار شدم.

لبخند ریزی روی لب‌های مامان نشست و گفت: «بابات توی ایوان نشسته و داره دعا گوش می‌کنه.»

خواستم بروم توی ایوان که نگاهم دوباره روی قابلمه‌های غذا ماسید. با انگشت به طرف‌شان اشاره کردم و پرسیدم: «این همه غذا واسه چیه؟» مامان استکان‌ها را توی سینی گذاشت و جواب داد: «امروز برای ناهار مهمان داریم.» نگاهم را نشاندم روی دهان مامان و پرسیدم: «کی؟»

* * *

رفتم توی ایوان. بابا کتابچه‌ی مفاتیح را گذاشته بود روی کاسه‌ی

زانوهایش و آرام و حزن‌آور همراه تلویزیون دعا می‌خواند. ردّ اشک روی گونه‌هایش خط انداخته بود. سایه‌ی درخت سیب تا روی موزاییک‌های کف حیاط کشیده شده بود، روی پله‌ها چین خورده و افتاده بود روی صورت بابا. نشستم کنار بابا و به تصویر حاج مهدی سماواتی که مثل نگین مرواریدی بین مردم نشسته بود و دعا می‌خواند خیره شدم. نشستم کنار بابا. چشمم به دنبال خط جلو می‌رفت. آرام و زیر لب همراه مداح دعا را زمزمه می‌کردم. چیزی نگذشت که مامان و پشت سرش زهرا که پف چشم‌هایش نشان می‌داد به زور از رختخوابش دل کنده آمدند توی ایوان. مامان رفت طرف حوض و سبزی‌هایی را که بابا چیده بود و توی سبد شسته بود از لب حوض برداشت و آمد.

دعا که تمام شد سفره را پهن کردیم و نشستیم دور تا دورش. بابا لقمه‌ی کوچکی گرفت و رو به مامان گفت: «امروز حسابی به زحمت افتادی.» و مامان در حالی که استکان کمر باریک چایی‌اش را می‌گذاشت توی نعلبکی جواب داد: «نه، من خودم خواستم که دعوت‌شون کنیم. دلم می‌خواست لااقل یک روز رو با کسانی که اون روزها دوست داشتی کنارشون باشی بگذرونی.»

نشستم خبردار شد که منظور مامان، دوستان زمان انقلاب و جنگ بابا است. شاید این طوری می‌خواست بیش‌تر دل بابا رو به دست بیاره. بابا نیمی از چایی‌اش را سر کشید و گفت: «دلم می‌خواد همین امروز چیزی رو که فکر می‌کنم خیلی زودتر از این‌ها باید می‌گفتم، بگم.»

مامان زیر چشمی نگاهش را کشاند رو به صورت بابا و پرسید: «چی؟»

– من... اون روز که قرار بود برم اهواز دنبال دادشم ...

رفتی طرف خرّمشهر.

این را مامان گفت. بابا که تعجب از سر و رویش می‌ریخت با دهان نیمه باز گفت: «می‌دونستی؟!»

- آره. وقتی داداش از منطقه برگشت گفت.

- تو می‌دونستی و چیزی نگفتی!؟

- چی باید می‌گفتم؟ تو حق داشتی بری، مثل همه‌ی مردم. همه‌اش تقصیر من بود. اگه الان بر می‌گشتیم به اون روزها اجازه نمی‌دادم حتی یک لحظه هم از جبهه دور بمونی.

- این قدر خودتو سرزنش نکن. اون موقع، حالت اصلاً خوب نبود. اگه هم می‌گفتی معلوم نبود که برم.

لقمه‌ی نان و پنیر را گذاشتم توی دهانم و به بابا که لبخندش نشان می‌داد چیزی به سنگینی یک کوه را از دوشش برداشته‌اند؛ نگاه کردم.



حسین‌آقا به پشتی مبل تکیه داد و رو به آقا محمد، حسن‌آقا و احمد‌آقا که از زمان جنگ تا حالا دورادور با بابا تماس داشتند، گفت: «یادش بخیر. انگار همین دیروز بود.»

آقامحمد به خیاری که پوست گرفته بود، نمک زد و گفت: «دیروز چیه؟ انگار همین چند لحظه‌ی پیش بود!» و بعد برش‌های خیار را توی بشقابش گذاشت و رفت توی فکر.

انگار که خاطرات گذشته توی ذهنش جان گرفته بود. موهای بلند جو گندمی‌اش که البته بیش‌تر به سفیدی می‌زدند روی پشتی مبل پیچ و تاب خورده و خوابیده بودند. در اتاقم را کمی باز کردم و از لای شکاف در به بابا که سینی چای را گذاشت وسط میز نگاه کردم.

حسین آقا لبخندی زد و گفت: «به‌به! چه به موقع.» و بعد یک استکان چای برداشت و رو به بابا که حالا روی لبه‌ی کاناپه نشسته بود گفت: «راستی تحقیق دخترتون به کجا رسید؟» بابا شانه‌هایش را بالا انداخت و سرش را چرخاند طرف اتاقم. در را بستم و تکیه دادم به دیوار، که صدای بابا پیچید توی گوش‌هایم.

– مینا خانم؟ دخترم چند لحظه بیا.

گره‌ی روسری‌ام را زیر چانه محکم کردم و چادر گل زرشکی‌ام را انداختم روی سرم. بال چادرم را زیر بغلم گرفتم و از اتاق زدم بیرون. بعد از سلام و احوال‌پرسی رفتم طرف کاناپه و نشستم کنار بابا. حسین آقا لبخند کم‌رنگی نشانده روی لب‌هایش و پرسید: «خب، بالاخره تحقیق شما به سرانجام رسید یا نه؟»

بی‌اختیار چادرم را تنگ‌تر گرفتم و همراه با شرمی که نمی‌دانستم از کجا آمده بود، جواب دادم: «فقط مونده ماجرای شهادتشون.» لبخندی که روی صورت حسین آقا پهن شده بود، مثل گلی پژمرده شد و یکهو وا رفت. نگاه لرزانش اول روی چهره‌ی بقیه چرخید و بعد سر به زیر شد. حسین آقا می‌خواست حرف بزند اما انگار حرف‌ها توی گلویش پیچ و تاب می‌خوردند و دریغ از یک کلمه! نمی‌دانم چرا بغض گلویش را گرفته بود. جرعه‌ای چای نوشید و استکان نیمه پرش را گذاشت توی سینی. رو به من که برای شنیدن بی‌قرارتر از همیشه شده بودم، گفت: «اردیبهشت سال شصت و یک، در سمیناری با حضور فرماندهان و مسئولان جنگ که در رابطه با عملیات الی بیت‌المقدس در اهواز تشکیل شده بود شرکت کرد. بعد برای حضور در مراسم یکی از برادران جهادگر به نجف‌آباد برگشت. اون دو روزی که در نجف‌آباد بود وصیت نامه‌اش رو نوشت و

با دوستان و اقوامش خداحافظی کرد. نزدیکی‌های غروب بود که برای شرکت در عملیات الی‌بیت‌المقدّس راهی منطقه شدیم. تازه از داران رد شده بودیم که به یک کافه رسیدیم، همان‌جا از ماشین پیاده شدیم که هم نمازمان را بخوانیم و هم غذایی بخوریم. آن موقع اکبر فتاح‌المنان، علی ایمانیان و حسین پارسا، که احمد با کمک اون‌ها جهاد رو تشکیل داده بود، شهید شده بودند. احمد وضویش را گرفت و بی‌آنکه آستین‌هایش را پایین بکشد، ایستاد به نماز. نمازش را که خواند با حالت خاصی گفت: «حسین‌آقا، علی که شهید شد. حسین پارسا و اکبر هم شهید شدند، امّا من هنوز مانده‌ام. نمی‌دونم چرا با این که محمّدعلی و حسین در خواب خبر شهادتم رو بهم دادند امّا هنوز زنده‌ام!»

اون‌قدر گرفته بود که حتّی نتوانست غذایش را تمام کند. در راه به روستایی رسیدیم. بعد از سوار کردن دو تا از دوستانش، من به جای احمد پشت فرمان نشستم. حدود ساعت چهار صبح بود که به قرارگاه شوش رسیدیم و بعد در مقرّ جدیدی که با بچه‌های جهاد در مدرسه‌ای راه‌اندازی کرده بودیم، ماندیم. چون نقشه‌ی عملیات عوض شده بود به دارخوئین رفتیم و اون‌جا مقرّ جدیدی رو احداث کردیم. سه روز بعد، عملیات الی‌بیت‌المقدّس شروع شد. حاج احمد مسئول تدارکات بود و من از اون روز دیگه ندیدمش.

نگاه حاج‌حسن به حسین‌آقا که انگار کمی آرام‌تر شده بود، افتاد. حاج‌حسن دست‌هایش را روی دسته‌های مبل رها کرد و به عکس امام که به دیوار سالن آویزان بود، خیره شد و گفت:

«دارخوئین محل استقرار نیروهای تیپ ۱۴ امام حسین(ع) بود. بچه‌های جهاد نجف‌آباد هم اون‌جا اومده بودند. قبل از ظهر بود که من به دارخوئین

رسیدم. شهید حجتی هم بیش‌تر از چند ساعت نبود که آمده بود. بعد از سلام و احوال‌پرسی، چند نفری بیرون محوطه قدم می‌زدیم که ایشون با صدایی که پر بود از غم و غصه، گفت: «من زمان انقلاب وقتی توی راه‌پیمایی‌ها و تظاهرات شرکت می‌کردم دلم نمی‌خواست شهید بشم. راستش می‌خواستم سرانجام هدفی رو که دنبال می‌کردیم ببینم. بعد از پیروزی انقلاب در درگیرهایی که منافقین و گروهک‌ها توی شهرهای مختلف ایجاد کرده بودند هم دلم نمی‌خواست شهید بشم. دلم می‌خواست روند تشکیل جمهوری اسلامی و ایجاد ارگان‌ها و پایه‌های اصلیش رو ببینم. اما حالا واقعاً برای شهادت آماده‌ام.

با شروع مرحله‌ی اوّل عملیات الی‌بیت‌المقدّس جهاد نجف‌آباد به عنوان نیروی پشتیبانی تیپ ۱۴ امام حسین (ع) وارد عمل شد. قرار بود مرحله‌ی دوّم عملیات از جاده‌ی آسفالته‌ی خرّمشهر به سمت مرز که حدود پانزده کیلومتر بود، ادامه پیدا کنه تا ارتباط بین نیروهای عراقی که در شمال و جنوب این قسمت بودند، قطع بشه. انتهای خط نیروهای ما، یک دژ بود و این دژ کشیده می‌شد تا پاسگاه زید عراق، یعنی ابتدای دژ نیروهای پدافند ما بودند و انتهای دژ به فاصله‌ی حدوداً چهار کیلومتر نیروهای عراقی. بچه‌ها به این نتیجه رسیدند مسیری رو شناسایی کنند که هم طولانی نباشه و هم بر خلاف مرحله‌ی اوّل عملیات که خاک جاده لَمری بود و برای انتقال آمبولانس و مجروحان بسیار نامناسب بود دچار مشکل نشوند. سه روز پس از مرحله‌ی اوّل عملیات در حالی که چیزی تا ظهر نمانده بود احمد به اتّفاق احمد معین و عبدالحسین رجایی برای شناسایی مسیری فرعی که هم برای تردّد و هم جا به جایی به موقع زخمی‌ها و شهدا مناسب‌تر باشه، براه افتادند. نیروهای عراقی بعد از رؤیت تویوتا

استیشن آن‌ها را به رگبار بستند. وقتی اومدند طرف ماشین سرنشینانش همگی به شهادت رسیده بودند. با دیدن کارت‌های شناسایی شون متوجه شدند که این‌ها فرمانده‌اند. بعد از انتقال آن‌ها به پادگانی بین راه بصره و ناصریه، بالگردی که حامل یکی از فرماندهان ارتش عراق بود در محل می‌نشیند. با گرفتن سی و شش عکس روی یک حلقه فیلم عکاسی، در مراحل مختلف، پیکر بی‌جان این سه شهید را گاه داخل ماشین و گاه بیرون می‌آورند و از آن‌ها عکاسی می‌کنند.»

بغضی را که داشت خفهام می‌کرد به زحمت فرو دادم و با صدایی که به زور از چاله‌ی گلویم بیرون می‌آمد، پرسیدم:

«کجا دفن شدند؟»

- معلوم نیست! ما تا مدتی از سرنوشت این سه نفر خبر نداشتیم. نمی‌دونستم شهید شده‌اند یا اسیر. حدود یک هفته بعد من با (شهید) عبدالحسین جلالی^۱ در نزدیکی جاده‌ی خرّمشهر به آقای شریفی^۲ که قبلاً با شهید حاجتی توی خرّمشهر بود، برخوردیم. آقای جلالی هم ایشون رو از همون موقع می‌شناخت. چون حدود یک سال بود که همدیگر را ندیده بودند، ایستادیم تا با هم حال و احوال‌پرسی کنند.

آقای شریفی سراغ حسین پارسا و احمد حاجتی را از آقای جلالی گرفت. آقای جلالی هم جواب داد که حسین شهید شده اما از احمد چند روزی است که بی‌خبریم. ایشون گفتند: اما من چند روز پیش با دو نفر دیگه سوار توپوتا استیشن دیدمشون. بعداً متوجه شدیم همان روزی

۱. شهید عبدالحسین جلالی، متولد ۱۳۲۶/۱/۸ نجف‌آباد، از نیروهای جهاد اصفهان در آبادان، در راه‌اندازی امکانات لجستیکی مهندسی خصوصاً غنایم به دست آمده از ارتش عراق نقش مؤثری داشت. وی در تاریخ ۱۳۶۱/۱۱/۷ در فکه به شهادت رسید.

۲. محمدعلی شریفی، از مسئولین جهاد استان، هم‌رزم شهید احمد حاجتی.

را می‌گویند که آن‌ها ناپدید شده‌اند.

کاش کسی نبود و من می‌توانستم زار زار گریه کنم. حالا می‌فهمم که جنگ چه مردانی را از ما گرفته! مردانی را که حتی نمی‌توان قطره‌ای از وجود دریایی‌شان را درک کرد و به قول بابا تا اینان هستند چرا باید سراغ غیرگرفت. خودم را کنترل کردم و رو به حسین آقا پرسیدم: «قضیه‌ی عکس‌ها چیه؟»

– بعد از آزادی خرمشهر یکی از بچه‌های تیپ ۲۵ کربلا در یکی از سنگرهای عراقی حلقه‌ی فیلمی رو پیدا می‌کنه و با خودش به اصفهان می‌بره. پس از ظهور عکس‌ها، اون‌ها رو به فرمانده‌شان آقای مرتضی قربانی^۱ که از قبل شهید حجتی رو می‌شناخت نشان می‌ده و به این ترتیب معمای ناپدید شدن این مردان بزرگ برای همه فاش می‌شه.»

با ناراحتی از جا بلند شدم و پرسیدم: «آخه... آخه چه طور متوجه‌ی خاک‌ریزها و سنگرهای عراقی‌ها نشدند!؟»

– سنگری در کار نبود. ماشین اون‌ها همان طور که از شیب جاده پایین می‌اومد در کمین عراقی‌ها که به صورت پراکنده بود، افتاده.

آهسته گفتم: «بیچاره خانواده‌اش! چی کشیدند!»

حسین آقا حرفش را ادامه داد:

«آره. اما باید هم از چنین خانواده‌هایی چنین فرزندان‌ی به عمل بیایند. یادمه یک جایی برادر بزرگ شهید حجتی تعریف می‌کرد که بعد از شهادت برادر چهارم‌مون محمدکاظم، هیچ‌کس جرأت نداشت خبر رو

۱. سردار مرتضی قربانی، از فرماندهان سپاه در منطقه‌ی عمومی آبادان که توانستند نیروهای عراقی را از رودخانه بهمن‌شیر وادار به عقب‌نشینی کنند و مانع محاصره کامل آبادان شوند. فرمانده ایستگاه ۷ آبادان، مؤسس تیپ و لشکر ۲۵ کربلا، از فرماندهان ارشد سپاه که در پیروزی عملیات‌های مختلف دفاع مقدس نقش بسزایی داشته و اکنون مسئولیت موزه دفاع مقدس ستاد کل نیروهای مسلح به عهده ایشان می‌باشد.

به گوش پدرمون برسونه. همه جمع شدیم و رفتیم پیش حاج آقا مُطَلّبی^۱ که امام جمعه‌ی رضوان شهر بود و در ضمن از دوستان پدرمون هم بود. قرار گذاشته بودیم موضوع رو با حاج آقا درمیون بگذاریم تا ایشان به هر نحوی که صلاح می‌دونند خودشون شهادت کاظم رو خبر بدهند. حاج آقا چون آدم شوخی بود رو به پدرمون گفت حاج مرتضی چه قدر دیگه می‌خوای عمر کنی؟ ایشان جواب دادند هر وقت خدا بخواهد ما رو می‌بره. حاج آقا پرسید حاج مرتضی از کاظم چه خبر؟ پدرمون جواب دادند بی‌خبر نیستم. هفته‌ی قبل این‌جا بود.

و بعد حاج آقا نرم نرمک موضوع شهادت کاظم رو به پدرمون گفت. ایشان کمی گریه کرد و سجده‌ی شکر به جا آورد. بعد دست‌هاشو به طرف آسمون بلند کرد و گفت خدایا راضی هستم به رضای خودت. حتی مادر شهید حجّتی هم کنار جنازه‌ی چهارمین پسر شهیدش قرآن خواند و سجده‌ی شکر به جا آورد.»

۱. زنده‌یاد سید محمود مُطَلّبی، امام جمعه رضوان‌شهر که در برخی عملیات‌ها حضور داشت. حضور ایشان در هر عملیاتی موجب تقویت روحیه‌ی نیروهای مستقر در آن منطقه می‌گردید.

وصیت نامه

وصیت نامه سردار شهید احمد حجتی

بسم الله الرحمن الرحيم. پس از حمد و سپاس خداوند یکتا و درود بر محمد مصطفی (ص) و درود بر ائمه معصومین (ع) و درود بر رهبر عظیم الشان انقلاب آیت الله العظمی نایب الامام، خمینی کبیر و با درود بر شهدا و رزمندگان و درود بر پدر و مادر و همسر و فرزندان و برادران و خواهرانم و درود بر دوستان و یاران با وفايم و سلام بر همه‌ی مؤمنین و افراد حزب اللهی و به امید شهادت در راه الله نکاتی را یادآوری می‌کنم.

۱. همیشه سعی کنید در خط ولایت فقیه گام بردارید و چون شهید رجایی مقلد حقیقی و واقعی امام باشید و از انحراف به چپ و راست بپرهیزید.

۲. پیام‌ها و رهنمودهای امام را که همواره ارزنده و مرهمی بر جراحات و التیام‌بخش خستگی و تلاش شبانه روزی مردم مستضعف و رزمندگان است به جان و دل گوش کرده و به کار ببرید.

۳. بارها از رزمندگان و شهیدان شنیده‌ام که می‌گویند به دیدار امام بروید و یا سخنرانی او را گوش کنید تا حال بیائیم و نیرو بگیریم.

۴. امت عزیز اتحاد و تلاش بیش‌تر برای ساختن کشور اسلامی در سراسر جهان، پیروی از خط امام تا مرز شهادت، از آگاهی مردم جلوگیری نکرده و آن امتی که تمام هستی‌شان را برای اسلام فدا کرده و می‌کنند در مسیر راهنمایی به سوی ارزش‌های اسلامی هدایت‌شان کنید.

وَقَاتِلُوهُمْ حَتَّى لَا تَكُونَ فِتْنَةٌ وَيَكُونَ الدِّينُ لِلَّهِ فَإِنْ انْتَهَوْا فَلَا... (بقره / ۱۹۳)

ای مؤمنان با کافران جهاد کنید تا در سرزمین دیگر فتنه و فساد دیگری

نماند و آئین همه دین خدا گردد چنان چه ایمان آوردند خدا به اعمالشان بصیر و آگاه است.

۶. در مورد جنگ: ملت باید به جنگ بیش‌تر بیندیشد و همان‌طور که امام فرمودند: رهبر ما طفل سیزده ساله است... بنابراین جهاد در راه خدا واجب شرعی است.

۷. رزمندگان عزیز سعی کنید فقط برای خدا بجنگید و پس آگاهانه مبارزه کنید و قدر خودتان را بدانید این فرصت‌ها سعادتی است که مفت به دست نمی‌آید از فرصت نهایت بهره را ببرید.

۸. پیام به اولیاء رزمندگان، شما بارها آرزو می‌کردید که خود و فرزندتان در کربلا بودید و به ندای هَلْ مِنْ نَاصِرٍ یَنْصُرُنِیْ امام حسین (ع) لبیک بگویید؛ اکنون آن فرصت برای شما به دست آمده، فرصت را غنیمت شمارید و به یاری اسلام بشتابید.

پیام به ارگان‌های انقلابی، جهاد، سپاه: شما فرزندان انقلاب مقدس ایران هستید، ایمان و فداکاری شما مبین انقلاب است، مقاومت شما در برابر سختی‌ها باید همچون یاران رسول اکرم (ص) در صدر اسلام باشد اگر خدای ناکرده فردی نالایق در بین شما پیدا شد او را طرد کنید به جایش افراد مؤمن و کاردان به کار بگمارید. افراد دو چهره و منافق را از خود دور کنید که بزرگ‌ترین آفت انقلاب می‌باشند. فرموده استاد محمد منتظری را همیشه در گوش داشته باشید که فرمود: با دشمن انقلابی عمل کنید و اگر نکردید او با شما انقلابی عمل خواهد کرد.

۹. دوستان، برادران، هم‌زمان، اولیاء امور:

برای این‌که مردم از راه راست منحرف نشوند نقطه نظرهای افراد را با

نقطه نظرهای امام و اولیاء دین مقایسه کنید هر کدام با نظر امام و ولایت فقیه موافق بود آن را انتخاب کنید. همیشه فکر نکنید تمام حرف‌های شما صحیح و حرف‌های دیگران اشتباه است، لااقل ده درصد هم احتمال بدهید که دیگران صحیح فکر می‌کنند و شما اشتباه، طرفدار حقیقت باشید و به آراء و نظرات دیگران احترام بگذارید. در راه خدمت به ملت عزیز کوشش نمائید و ادامه دهنده راه شهدا باشید و هرکاری را با نام خدا و برای خدا شروع و به انجام برسانید.

فرزندان عزیزم را به خدا می‌سپارم و امیدوارم که در امر تربیت آن‌ها کوتاهی نشود و در پناه حکومت اسلامی افراد شایسته برای اجتماع باشند.

والسلام علیکم ورحمت‌الله وبرکاته

۱۳۶۱/۲/۵

تصاویر ماندگار

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
وَالْحَسْبُ لِلدِّينِ قَبُولُ مَا نَسَبَ رَسُولُ اللَّهِ ﷺ مِنْ آبَائِهِ خَيْرٌ مِنْ مَالِ الْخَالِئِ
۱۳۷۱ هـ. ق. روز نهم بهمن ماه سنه ۱۳۷۱ هـ. ق.

بنوبت روز نهم بهمن ماه سنه ۱۳۷۱ هـ. ق. از جانب سرکار عالی
دبیرستانها و کتب و دستاویزها و غیره به شرح زیر
دبیرستانها و کتب و دستاویزها و غیره به شرح زیر
دبیرستانها و کتب و دستاویزها و غیره به شرح زیر

شماره ۱۱۲۳
تاریخ: ۱۳۷۱/۲/۲۲

صادره از نجف آباد مورخه سال ۱۳۳۱ هـ. ق. و به موجب شماره ۳۵۶

دانشگاه علامه طباطبائی

که در تاریخ ۱۳۱۲/۸/۲۲ هـ. ق. در کتب و دستاویزها و غیره
دبیرستانها و کتب و دستاویزها و غیره به شرح زیر
دبیرستانها و کتب و دستاویزها و غیره به شرح زیر
دبیرستانها و کتب و دستاویزها و غیره به شرح زیر

شماره: ۱۱۲۳

تاریخ: ۱۳۷۱/۲/۲۲

روز نهم بهمن ماه سنه ۱۳۷۱ هـ. ق.

مدرک کارشناسی افتخاری رشته فیزیک که به منظور قدردانی از مقام والای شهید و به پاس ایثارگری های سردار شهید احمد حجتی، توسط وزارت فرهنگ و آموزش عالی در تاریخ ۱۳۷۱/۳/۲۲ تقدیم خانواده گرامی ایشان گردید.

